دیوان عشقی



دیوان عشقی

و شرح حال شاعر

بقلم : - ع . سلیمی

طهران

مهر ماه ۱۳۰۸

« مطبعه شفق »

فهرست کتاب



تصویر میرزاده عشقی

روزگار عشقی

این شاعر خوشنام و جوان ناکام یك زندگانی پر از دغدغه و اضطراب و بخصوص روزگاری بد در عنفوان جوانی و شباب داشته است. سنین عمر کوتاهش از سی و دو سال تجاوز ننمود که تیری جانسوز چنان پیکری هنرور را بخاك هلاکت افکند.

در شکایت از روزکار و عدم رضایت ازکار و بار خود این معنی را نظماً بابیات ذیل بیان میکند که : —

باری ازاین عمر سفله سیرشدم سیر	تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر

بعد طلب مرك نموده اینطور میگوید : —

پیر پسند ای عروس مرك چرائی	منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر

و غرابت و تعجب قضیه در اینجاست که فقید سعید مرك غیر طبیعی و محتمل‌الوقوع خود را پیش بینی میکند و در منظومه **(عشق وطن)** این بیت را میگوید که : —

من آن نیم بمرك طبیعی بمیرم این	یك کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

واز تصادفات عجیبه این یادکار اسفناك و ملال انگیز است از این شاعر ناکام که اعلان آخرین نمایش خود را در روزنامهای طهـران تحت عنوان : — **آخرین گدائی (!)** انتشار داده بود.

تأثرات روحی و رنجشهای دائم‌التزایدی که اورا از زندگانی معذب و رنجود ساخته ناراضی و شاکیش کرده بود از بدی اوضاع وطن در دوره زمامداری و سلطنت احمد شاه قاجار بوده است که از آغاز دورهٔ مشروطیت

و آزادی بعد از انقلاب شیرازه امور مملکتی از هم گسیخته و توده های ابر سیاهی آسمان صاف و نیلفام ایرانرا احاطه و تاریك کرده بود .

در یك چنین موقع پر از فجایع و خیانت ورزیها شاعر فقید که جوانی حساس و غیور و خون پاك و گرمی در تن داشت و دارای سری پر شور و دلی سودا زده بود از این اوضاع دلتنك و عصبانی و گذارشات روزمره وجریانات بی رویه عرق ایرانیت و احساسات وطنخواهیش را محرك واقع شده و طبع آبدارو سرشاراو را آتشبارو بهیجان می‌آورد . احساسات‌زننده و افکار تندی را در طول‌حیات‌از خودبروز داده و اشعاری که‌سروده است‌وطنی‌و ملی‌و اغلب‌انقلابی بوده و دم از خون و انقلاب میزده است . چنانکه عنوان یکی از مقالات خودرا (**عید خون**) گذاشته بود و در نطقهائی که در معابر و مجامع طهران ، اصفهان ، همدان و غیره کرده است غالبا باز رایحهٔ خون و خونریزی از آنها استشمام میشده است .

در تهور و حساسیت این شاعر حساس همینقدر کافیست که در زندگانی سیاسی‌بی پروا بوده و بی باکانه بخیلی‌از رجال سیاست حملات و هجوم هائی کرده و در هجو و تخفیف آنها فرو گذاری ننموده است ودر این راه بر اثر اعتراضات شدیده به وثوق‌الدوله عاقد قرارداد ۱۳۱۹ در محبس افتاد و بعلاوه از اشعار او بخوبی مکشوف و معلوم میشود که با چه‌دلی سوخته و خاطری افسرده انشاد کرده است .

اخلاقا آدمی خوش مشرب و نیکو خصال و بقاعت ومناعت نفس‌خود را عادت داده بود ؛ عیالی نداشت وامورمعاشی‌وی بوسیله کمکهای‌پدری‌وخانواده و احرار و رفقا و از عواید نمایشاتی که‌چند مرتبه در سالن گراندهتل طهران داده تامین و اداره میشد و بخاطرم میاید که در آخرین کابینه‌ریاست وزرائی آقای میرزا حسنخان‌پیرنیا (مشیرالدوله) از طرف وزارت داخله بسمت‌ریاست بلدیه اصفهان نامزد شده بود

مسقط‌الراس شاعر همدان و ازطبقه سوم‌وجزء خانواده محترمی بوده اسمش میرمحمد رضا متخلص بعشقی فرزند حاجی سید ابوالقاسم کردستانی ودر تاریخ ۱۲ جمادی‌الثانی ۱۳۱۲ هجری‌مطابق با۱۲۷۲ شمسی و۱۸۹۳ میلادی متولد شده است .

در اوائل صباوت در مکاتب محلی همدان وبعد ازسن‌هفت سالگی در مدارس الفت و آلیانس مشغول تحصیل فارسی و فرانسه شده و قبل از اینکه از مدرسه آلیانس دیپلم فارغ التحصیلی اخذ کند در تجارتخانه یکنفرتاجر فرانسوی مشغول‌مترجمی شده وباندك زمانی‌فرانسه را خوب یاد گرفته و شیرین صحبت میکرد . رویهمرفته شاعرمزبور تحصیلی نکرد وتحصیلات مدرسهٔ وی‌تا سن ۱۷ سالگی بیشتر طول نکشید و باوجود اینهم بتحصیل آنقدرها تن در نمیداد و ازمدرسه گریز پا وهرچند ماهی تحصیلاتش قطع میگردیدزیرا در ابتداء سن ۱۵ سالگی بودکه باصفهان مسافرت‌کرد و از آنجا برای اتمام تحصیلات خودبطهران آمدوای بعد ازدوسه‌ماه بهمدان عازم ، بازپس از سه چهار ماه والدش اورا بعنوان تحصیل بطهران فرستاد . مشارالیه ازآنجا برشت و بندرپهلوی رفته مجددا بطهران برگشت .

موقعیکه‌درهمدان توقف داشت اوائل جنك‌بین‌المللی ودورهٔ کشمکش‌سیاسی متفقین و دول متحده بوده است ؛ عشقی بطرفداری از عثمانیها (ترکیه) پرداخت وهنگامیکه چندهزار نفر مهاجرین‌ایران درعبورازصفحه غرب‌باسلامبول رهسپار شدند او نیز در جزء آنها در آمده و باتفاق مهاجرین غریب بقسطنطیه رفت ، چند سالی در آنجامتوقف ودرشعبه علوم فلسفه واجتماعیات دارالفنون بابعالی غالب اوقات جزء مستمعین آزاد حضور پیدا میکرد و قبل از سفر اسلامبول‌هم یك‌سفر به همراهی آلمانها بسمت بیجارو کردستان‌رفته‌بود .

دراسلامبول **(اپرای رستاخیز سلاطین ایران رادرخرابهای مدائن)**

که از اثر مشاهداتیست که هنگام عبور از بغداد موصل به‌اسلامبول نموده بود نوشت . این‌تصنیف زیبا و ذیقیمت وی گذشته از تهییجات حس وطنی وایرانیت‌ایرانیها تاثیرات عمیق‌وبسیار نیکوئی در ایرانیان خارجه‌وبخصوص در برادران زرتشتی دور افتاده ما در هندوستان بخشید و دو عدد گلد ان نقره بافتخارش واصل و در معبد زرتشتیان طهران با تجلیلات شایسته باو تقدیم گردید ،

قسمت (**نوروزی نامه**) را در سنه ۱۳۳٦ شمسی پانز ده روز بفصل بهار مانده در اسلامبول سرودهٔ و در کتابخانه شمس آنجا چاپ کرده و انتشار داد . از اسلامبول بهمدان و سپس وارد طهران شدولی در سنه ۱۳۳۳ هجری درهمدان جریده (**نامه عشقی**) رانوشته است.

چند سال‌اواخر عمر خودرا درطهران تمکن گزید وقسمت(**کفن سیاه**) را باتصنیف (**ایده‌آل مرددهقان**)که نیز معروف به(**سه‌تابلوی عشقی**) هست و از شاهکار های ادبی وی بشمار رفته است نوشت ، گاهگاهی نیز در جرائدو مجلات اشعارو مقالاتی از وی دیده میشد . وقتی هم روز نامه (**قرن بیستم**) را که‌امتیازش باو نیز تعلق داشت باقطع بزرگ درچهارصفحه منتشر کرد ولی عمر جریده اش‌هم مانندعمر خودش کوتاه بودو روبهمرفته بیش از ۱۷ شماره طبع و نشرنشده تعطیل شد.

در آغاز رژیم جمهوریت دوباره روزنامه قرن بیستم‌را ولی با قطع کوچك در۱٦ صفحه یك‌شماره انتشار داد که‌بلافاصله بواسطه مخالفتی که‌با رژیم جمهوریت کرده بود توقیف شد وخود اورا نیز دونفر مجهول الهویـه در تاریخ ۱۲ تیرماه ۱۳۰۳ شمسی صبح درخانه مسکونیش جنب دروازه دولت هدف گلوله جانگداز قرار دادند .طولی نکشید شاعر تیر خورده که گلوله بشکمش اصابت کرده بود بمریضخانه نظمیه بردند ودر تحت معاینه و معالجه

یکعده از اطباء قرار گرفت ولی چون جراحت سخت و خطرناك بود نزدیك بظهر دعوت حق را لبیك گفته این‌جهان فانی را بدرود گفت. جنازه‌وی‌را بـا احترام از مریضخانه حرکت دادنـد در حالتیکه تـاثر عمومی ویـرا درآغوش گرفته‌بود توده کثیری جنازه اش‌رامشایعت نموده و در (ابن بابوی جنب‌قصبه حضرت عبد العظیم که‌یك‌فرسخی طهران است مدفون وعالم ادبیات را داغدارو دوستان خودرا محزون گردانید.

تادو سه روز بعد از این واقعه اغلب روزنامهای طهران وولایات در اطراف قضیه مولمه عشقی اظهار تاسف نموده واز احوال شاعر فقید مقالاتی درج گردید ودر اینجا بیمورد نمیدانم یکی ازمرثیه هاو ماده تاریخهای عشقی را که‌انتخاب شده‌است ذیلا ثبت شود:-

ماده تاریخ عشقی

دیو مهیب خود سری چون ز غضب بکوفت دم
امنیت از محیط ما رخت به بست و گشت گم
حربه و حشت و ترور کشت چه میرزاده را
سال شهادتش بخوان (عشقی قرن بیستم (۱۳٤۲)

رباعی

عشقی که بعشق دوست جان کرد نثار — گفتند محبان ز غمش گوهر بار
مقتـول و شهید شد بـدست اشرار — این ارث بوی رسیده ازجد کبار

(زهرای‌خسروی)

غزل

چو بلبلی که‌بشاخ گل‌آشیان گیرد — دلم بحلقه گیسوی او مکان گیرد
بسوخت آتش عشقم چنانکه میترسم — که این شراره بدامان آسمان گیرد
درآن‌دیار که‌شه‌مات ومحتسب مست‌است — عجب مدار اگر ره به پاسبان گیرد.

جهان پیر مگر عشق پیرش جنبید — که تیرنخوت او عشقی جوان گیرد
بگو بخصم که عشقی شهید شد اما — هزار عاشق شوریده جای آن گیرد
کدام شاعر دیدی چو عشقی ناکام — کلطف توده در آغوشش همچوجان گیردد
سزد که مات ایران بمرگش ازدیده — بجای اشك همی سیل خون روان گیرد
ببین تو عزت نفسش بعمر از دونان — رضا نشد که بهائی یکی دونان گیرد
عدو ببین که بجائی رسانده کار ستم — کهیچکس نتواند از او امان گیرد
بخواب عشقی درخواب ناز وخوشدل باش — که انتقام تورا صاحب الزمان گیرد
بگرد عشق تو سوخت (پروانه) — بیاد طبع روانت ز نو روان گیرد

(موسی پروانه)

***

این کتابی که بخوانندگان محترم تقدیم میدارد مجموعه مرتبی است از آثار طبع روان و قریحه جوان عشقی شاعر دلنواز و سخنوریکه تاریخ ادبیات ایران نه تنها اورا درردیف شعرای نامی اوایل دوره مشروطیت ایران محسوب میدارد بلکه ویرا شاعری مبتکر و پیشوای انقلاب ادبی ایران به شمار خواهد آورد .

این شاعر حساس و خوش قریحه یك سبك بدیع و اسلوب نوظهوری را در عالم شعر وادب تعقیب کرده و عقیده‌اش بر این بوده که میبایستی در ادبیات ایران انقلابی ایجاد کرد و خود شاعر نیز در مقدمه نوروزی نامه و همچنین درایده‌آل مرد دهقان در اینخصوص اشاره نموده وسطوری چند نگاشته است و از طبع مقدمه مذکور دو مقصود دربین بوده که یکی برای اظهار عقیده خود شاعر درباب انقلاب ادبی و در ثانی نشان دادن طرز نثر نویسی اوست .

حقیقتاً از بین رفتن عشقی برای عالم ادبیات ضایعه عظیمی بشمار آمده

و باین زودیها مانند او و یا نزدیك باو را وطن عزیز ما ایران بخود نخواهد دید و بعلاوه در وطن پرستی و شجاعت وفعالیت سرمشق و نمونه خوبی بود برای جوانها که از دست رفت

اشعار نمکین و ابیات شیرین عشقی بقدری دلچسب و بدیع زیباست که خواننده از قرائت آنها محظوظ وبرای همیشه همه را شیفته و دلبسته مطالعه خود ساخته است و آثار ادبی این شاعر چون عمارتی که قرنها دوام کند مستدام و در عین حال در انظار آیندگان پسندیده و زیبا جلوه گر خواهد شد .

این سبك نوین وبدیع ویرا شایسته است که شعراء حالیه و آینده ایران تعقیب کنند تا اندام زیبای ادبیات ایران را بالباس نو و آراسته ای که در خور مقتضیات عهد کنونی باشد و اصالت فارسی خود راهم از دست ندهد در آورند .

عشقی اگر چه مراحل زندگانیش ازسی و دوسال تجاوز نکردو با وجودی که مسافرتهای عدیده ویرا پیش آمد کرده است واشتغالات و گرفتاری های سیاسی داشت معذلك بیش از آنچه را که انتظار میرفت از خویشتن آثار ادبی گذاشته در حالتیکه سبك جدیدی را هم پیش گرفته بوده است

این کتابی که در دست شما خوانندگان عزیز می افتد نسبت به کتاب اولی (منتخبات عشقی)متجاوز ازیك ثلث زیاد تر است زیرا در ظرف این دو سالی که از چاپ و انتشار کتاب اولیه می گذرد از گوشه و کنار ، دور و نزدیك بهر وسیله که ممکن بوده است مقدار زیادی از اشعار پراکنده دیگر شاعر را که طولی نمیکشید معدوم میگشت جمع آوری نموده با کتاب سابق تواماً در این کتاب طبع نمود .

گذشته از این مزیت عمده که این کتاب یك ثلث زیاد تر ازسابق

نوروزی نامه

روش تازه من در نگارش این نوروزی نامه

مدتها بود که با خود چنین میاندیشیدم : همانا ادبیات پارسی بیش از آنچه ستایش بزبان و قلم آید پسندیده است . و همچنین در برابر مردم همه جای دنیا همیشه ستوده بوده و اینك یکتا جنبه ایست که ایرانیان را در نگاه سایر اقوام از یك رو آبرو مندانه نگاهداشته ولی تمام این سخنان ما را محکوم نمی دارد که همیشه سبك ادبی چندین صد ساله فرتوت را دنبال کرده و هی بکرات اسلوب سخن سرائی سخنوران عتیق را تکرار بنمائیم .

بعقیده من هر چه را هر چند خوب و درغوب تصور بنمائیم باز میتوان آنرا از آن حالتیکه دارد خوبتر و مرغوبتر نمود . ادبیات پارسی هرچند بیش‌از اندازه قابل ستایش بوده و هست باز میتوانیم آنرا بیش از پیش صورت ستودگی وپسندیدگی بیفزائیم .

هانیکه صورت جامعه اسلوب ادبیات پارسی را یك قطعه صحیفه شده بسیار زیبا فرض نمائیم باز از آنجاکه چندین صد سال است که از عمر این قطعه میرود ، زنك جریان زمانه روی نقاشی این قطعه را فرا گرفته و شك نیست محتاج بیك جلا ، اعنی بیك اسلوب تازه ایست تا بوسیله آن صیقلی شده باز مقام و صورت نخستین را بدست آورد .

مگر نیست که به پند همه فلاسفه دنیا در هر آنی تمام عناصر کائنات حتی جمادات هم تغییر حالت پیدا میکنند . من هر چند تا به هان کاوش کرده ام هیــچ دلیلی بدست نیاورده ام که بحکم آن ادبیات زبان پارسی را بیش از جمادات هم غیر قابل تغییر بدانم . . !

ولی باز با همهٔ این سخنان با برخی از ادبائی که بتازه در تجدید ادبیات ایران ،جدیت میورزند هم‌آرزو نیستم . چه که آنان تجدید ادبیات پارسی را تبدیل اسلوب آن با اسلوب ادبیات مغرب زمینی درنظر گرفته‌اند و آنچه راکه مینگارند فقط غالب آن عبارت از کلمات پارسی‌است . و گر نه تماما روح وسخنان مغرب زمینی در آن دمیده شده و این خود باعث میشود که بکلی اصالت ادبیات پارسی زبانی را از ادبیات ایران سلب کرده‌اند و در آینده آهنك ادبیات ایرانرا رهین ادبای اروپا بدارند وشك ندارم که اجراء کنندگان این مقصد در برابر هیئت جامعه ارواح حیثیات ملی ایرانیت مورد سرزنش خواهند بود .

پندار من اینست که بایستی در اسلوب سخن سرائی زبان پارسی تغییری داد ولی در این تغییر نبایستی ملاحظه اصالت آنرا از دست نهاد . جامه اندام اسلوب ادبیات ایران چنانچه فرتوت شده و محتاج به تغییر است همانا مناسب آنکه ازقماشی تازه دست نخورده درخور اندامش جامهٔ آراست نه کهنه پوش جامه ادبیات سائر اقوامش گرداند .

این است این چکامه را مناسب «موسوم» نوروزی و اثرات عشقی که همین موسم در سر تا پای وجود من فرمانفرمائی دارد با یك اصالت پارسی زبانی که تنها در رنك آمیزی نقشه سخن سرائی آن رنگهای تازه بکار برده شده انشاء داشتیم .

در این چکامه همانا بزیر زنجیر یا بندهای قافیه آرائی متقدمین از آن گردن ننهادم ، تــا اندازهٔ بتوان میدان سخن سرائی را وسیع داشت از این جمله (گنه) و (قدح) و (میخواهم) را با (باهم) قافیه‌ساختم. وجود این نیز پوشیده نیست کهتصدیق و تمیز توازن قوافی در عهده گوش است و اینك (گنه) و قدح) را هر گوشی شك ندارم بایکدیگر موزون

میدانندو از این قبیل سرپیچیها از دستور چامه سرائی رفتگان باز درچندین مورد بجای آوردم که از آنجمله با آنکه در همه جا هر دسته چامهٔ از چکامه را بیش از پنج مصرع قرار ندادم . در جائی که میبودی در یکباره بالخصوص مفصلا سخن گفته شود دسته چامه را بابیست مصرع آراستم ودرمصرع ششمین چکامه بواسطه کمیابی قافیه (روزی) و (آموزی) را ازتکرارقوافی بی پروائی نمودم.

شبههٔ نیست که یکدسته از ادبای محافظه کار (کنسرواتور) اعنی طرفداران نگاهبانی اسلوب عتیق این عقیده و سبك تازه و شیوه ساده سخن سرائی مرا خوش نخواهند دانست و از این اسف خورند که چرا بایستی باز دامنه اغراق بافیهای متقدمین را دنباله نهاد .

در اینجا بیش از اندازه بجا میدانم این سرود را که در باره (گوهر شاد نام) سال گذشته سروده ام و با خوش آمد آنان فوق العاده مساعد خواهدبود مندرج دارم تافهمانده باشم نه آنکه بواسطه بی بهرگی ازقدرت سخن سرائی مانندمتقدمین متشبث بدین طرز تازه گشته ام . نی ! بلکه این طرز را بدان سبك بملاحظه مقتضای احساسات مردم عهد امروزه ترجیح و برتری میدهم(۱)

و اینك این چند بیت را در جلو گیری از سرزنش همان ادبای (کنسرواتور) درهمین هان نگارش این مندرجات (برسم — دفاع ازچکامه نوین خود) انشاء داشته ودرآن نیز ستایشی ازادیب محترم وبارع آقای حسین دانش یکتاقلمزنی که نظروی نیز بااین طرزتازه من موافق است بجای آورد(۱)

در خاتمه با نهایت خضوع این چکامه نوین خود را بنام هدیه نوروزی ۱۳۳۶ بعموم خوانندگان محترم تقدیم و در سر تا سر این نامه روی سخن همه جا متوجه به پندارم است .

ر — م — عشقی

(۱) این سرود درابتداء قسمت غزلیات درج شده .
(۱) غزل ثانی نیز بعداز غزل اولی چاپ شده

شمه از عالم عشق و گذارش عشقی

بتا دیشب در آن کشتی که بردی بر مدا (۱) ما را
نمیدانم خدا می بردمان یا نا خدا ما را
همی دانم که رانداز آن خطر دیشب خدا ما را
ندیدی چون کشاندی سیل موج از هر کجا ما را
بهر غلطاندن کشتی نمودی جا بجا ما را
خدا دیگر چنین شب را نیارد بر کسی روزی

در آن حالت‌توای مه خیره بودی موج دریا را
من از عشق تو از خود رفته محروم آن تماشا را
بدم غرق تماشای تو ماه سرو بالا را
فشاندی باد بر رویت دو زلف مشك آسا را
فتاده بود عکس مه بر آب و این عجب ما را
که مه دیگر چه افروزد همانا چون تو افروزی

هوا وا ماند ز اشوب و بساحل شد قرین کشتی
من از مرسوم هر روزی ز کشتی چون برون گشتی
بهٔ پیرا مونت می هشتم قدم هر جا که می هشتی
ز هر راهی که میرفتی ز هر جائی که بگذشتی
ز هول عشق قلبم در طپش مانند زر تشتی
که آتش پرستیدن بروز عید نوروزی

خرامنده درختی بند بلند اندام دلجویت
نقاب ناز کینت را هوای باد از رویت

(۱) — موقعی است در قسمت آسیائی شهر قسطنطنیه

کشاندی و بر افشاندی و زیر وی برخ مویت
تو در پیش و من از پس تاعیان شد کوچه کویت
چو خلوت دیدم آنجا را سبك بشتافتم سویت

بنا کردم بیان عشق با رمزی و مرموزی

بشب اندر شبستانم بروز اندر دبستانم
ز فکر تو چنان خوابم ز ذکر تو چسان خوانم
چه کر دستی بمن ایمهٔ ؟ که آنی بیتو چون مانم
بود عمرم چو زنجیر و شود عالم چو زندانم
تو میدانی چه کر دستی بمن من خود نمی دانم

شبم روزاست وروزم شب ازاین خودبه چه‌بهروزی؟

زرنك چهره ام بین در چه حالی اندرم رحمی !
چو مرغی بر گشودم سوی توبال و پرم رحمی !
مزن سنك جفا ایدوست ؟ مشکن شهپرم رحمی !
گرفته آتش عشق تو از پا تا سرم رحمی !
امان ! آتش گرفتم یار بر خاکسترم رحمی !

نگاه رحمت از چه سوی ما لختی نمی دوزی ؟

نگارا ! عاشقم من سخت و وین بد ماجرای من
بدرد آمد ز هجرت دل بدست آور دوای من
همانا میروم از دست فکری کن برای من
به آخر نارسیده بد هنوز این حرفهای من
که تو آغاز کردی حرف و بند آمد صدای من

ابا یك لهجه زیبا و سیمای بر افروزی

به آهنگی که می فهماند می ترسی که نامردی
مبادا در سخن بیندت با نا آشنا مردی
که ای آن کز پی چندیست پیرامون من گردی
شنیدم مردم عشقی و عشقی نام خود کردی
ولی هیهات کین گرمی بکف ناید بدین سردی

کنون بسیار مانده تا تو درس عشق آموزی

نه تنها ز اتش عشق من اندر تو شرر باشد
مرا هم از تو عشقی در دل و فکری بسر باشد
ولی دانم که بس این راه را کوه و کمر باشد
خود این راهیست پرخوف وبسی در وی خطر باشد
که عشق است آتشی سوزان وبل ز اتش بتر باشد

همانا در دل این آتش میفروزان که میسوزی

من از آن روز میترسم که چون با ما بمهر آئی
بحکم عشق لوح دل ز نقش من بیارائی
برسم عاشق آزاری سپس چون دست دنیائی
مرا از تو جدا سازد تو دور از من چه بنمائی ؟
نه من بی تو بیاسایم نه تو بی من بیاسائی

گر این پندم پذیری هرگز عشق من نیاندوزی

همان روز است می بینم که ما هر دو بناکامی
ز هجر یکدگر تلخین بسر آریم ایامی
نه من را تاب هجر تو نه تو بی من بیارامی
در این بین ای بسا هر دو بمیریم اندر آلامی
جوانیمان تبه گردد بناکامی و بدنامی

حذر کن زین سوانح دیده چون برعشق من دوزی

هنوز عکس صدا آید بگوشم زان صدائی را
که با آن راندی ام از خود چو بیخبری گدائی را
چو گفتی دور شو از من : همانا من دوائی را
که جستم بهر دفع میکروب آشنائی را
جدائی بوده است ایدر ! غنیمت دان جدائی را
گر این درمان نه بپذیری کند این‌دردمان روزی

نمیدانی چه بر من رفت از آن رفتار دلدارا
سپس چون رو بخانه رفتی و بگذاشتی ما را
خدا داند که در آن راه پیمودن تو هر بارا
که بر میداشتی در خون همی غلطید دل یارا
چو درب در رسیدی و نگاه آخرین ما را
نمودی و درون رفتی و در بستند دنیا را
تو خود گفتی گرفت آندم ز من دنیای اندوزی

تو رفتی و برفتم منهم از خود کنج دیواری
بدرد خود گرفتار و ز درد این گرفتاری
نهادم قاب خود لختی بدرب خانه ات باری
کشیدم آه و کردم این ندا با ناله و زاری
من از پروانه نی بیشم تو از شمعی چه کم داری
همان گونه که سوزاندی مرا خود نیز می سوزی

گرفتم آن سپس راه خود و رفتم بکار خود
مزار است ار چه بی تو خانه رفتم بر مزار خود
نشستم گوشهٔ غمگین ز وضع روزگار خود
کشیدم آه چند اول ز دوری دیار خود

سپس افتادم اندر فکر بی مهری یار خود
بخود گفتم کزین کرده پشیمان میشود روزی

همه آن شب نخفتم تا صباح و دیده نی بستم
مگر وقت سحر کاندك ز فکر و غصه وارستم
ربودم خواب و وندر خواب دیدم با تو بنشستم
بساط بزم دسته دسته و دست و تو در دستم
در این اثنا ازآن خواب خوشی از فرط خوش جستم
بخود گفتم که بر این خواب باشد فال فیروزی

- ۲ -

مدح موسم نوروزی و اثرات مصفای آن درعالم خاصه‌در اسلامبول و تعریف منظره زیبای سحرگاهی مدا .

چو فردا روز نوروز است و نوروز جهان آید
رود این سال فرتوت و یکی سال جوان آید
از این خوابم چنین یابم که سالی خوش روان آید
چه آن نا مهربان یارم بخوابم مهربان آید
اگر چه من حکیمم این سخن لغوم گمان آید
به نزد من زمان یك رنك و یکسانست هر روزی

ولی امروز است آن روز تاریخی و دستانی
که عالم بر کند این رخت چرکین زمستانی
بجای آن بخود پوشد حریر سبز بستانی
بویژه ای خوشا نو روز این شهر کهستانی
صفای منظر دریا و وضع جنگلستانی
سخن این بد که شب فارغ‌شد از رخت سیه دوزی

سحر باز آفتاب آمد بروز آورد دنیا را
مطلا ساخت کهسار و تلألؤ داد دریا را
زر افشان گرد دامان قبای سبز صحرا را
تو هم چون آفتاب آخر برون آ لحظهٔ یا را
که با این آفتاب . عالم بتر از شب بود ما را
سزد تو آفتاب آئی و روز ما بیفروزی

- ۳ -

تعریف منظرهٔ زیبای سحر گاهی مدا .

بیا وین صبح نوروزی نظر کن منظر ما را
ز دامان مدا بنگر فضائی بس مصفا را
ز نور تازهٔ خورشید فرش سرخ دریا را
عمارات قزل طوپراق ازین پرتو مطلا را
همه باغات تازه سبز در اطراف آنجا را
فز) و آن تل در آب شگفت آر معما را
درختان را شکوفه زیورین کرده سرا پا را
کشیده زان میان سروی بهر سور است بالا را
که ما را میدهد یادی ز اندام تو دلدا را
نسیمی میوزد خوش تازه سازد روح دنیا را
بهارانه دهد بر ما نوید مرك سرما را
چسان تشریح سازم آن بساط حال حالا را
بهشت است این فضا گوئی ندیدم ارچه آنجا را
طلوع شمس به ! به ! بین چه حالت داده دنیا را
مشعشع کرده هر جسم لطیف صیقل آسا را

بدست نور خود بنهاده زرین تاج تلها را
درخشان کرده دریا را زرفشان کرده صحرا را
طبیعت گوئیا خندد چو بینی حال حالا را
فرا بگرفته بانك قهقش این دشت زیبا را
نگارینا بیا بشمر غنیمت این تماشا را
که عالم را چنین خرم نمی بینی بهر روزی

- ٤ -

بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان در عهد عتیق .

بمانند چنین روزی به پیشین عهد در ایران
بنام پاك شت زرتشت سبزه در چمن زاران
مقدس بوته است و مرزبان در مرزبا یاران
نشستندی و خواندندی ثنای هرمز آثاران
که خود این سبز نوروزی ما رسمی‌است زآن دوران
چه خوش کردندی این الحاح را بنده پرستاران
که ای سبزه فراوانمان نما این سال نوروزی
بزیور ساحت آتشگده چون حجله کردندی
ز عشق هرمز آن حجله به‌آتش سجده بردندی
بنام پادشاه عصر و آن پس باده خوردندی
بلشکر نیزه دادندی و کشورشان سپردندی
بلی اینسان نیا کانمان جهان را سر به بردندی
که دائم نامشان بودی قرین با فتح و فیروزی
نگارینا تو خود ترکی و دانی رستم ترکان را
که نیز این عید نوروزی بود عیدی هم آنان را

سر انگشتی بزن اوراق تاریخ نیاکان را
به بین کانان هم این نوروز عید سال ایران را
گرفتندی و در عیش و خوشی آن روز ایشان را
گذشتی و همه کس را بدی آن روز بهروزی

بیا یارا که هان هم چون بسر آورد عمرش دی
همه ایرانیان نوروز را از یاد بود کی
بیا سازند از مازندران تا شوش و ز آذربایجان تاری
بساط هفت سین چینند و بنشینند دور وی
همه از شوق سال نو باب گیرند جام می
که می خوش باد امروز و مبارك باد نوروزی

- ٥ -

تبریك عید متضمن ستایش اعلیحضرتان سلطان عثمانی و ایران خلدالله ملکهما و مدح مرحوم نظام السلطنه

تو گر آئی وگر نائی روم من خود بکار خود
بحکم رسم نوروزی مرسوم دیار خود
صراحی را نشانم چون رفیقی در کنار خود
وز و دستور خواهم در قرار عشق یار خود
بدو وین سال نو سازم محول کار و بار خود
که خوش دارد مرا این عشق با پاکی و پیروزی

نگارا اولین گامیکه بردارم بهر راهم
تو را گویم تو را پویم تو را جویم تو را خواهم
همین امروز هم مدح تو میبایست و آن گاهم
ثنا شاهان ملك خویش و تو در یك سخن با هم
یکی گو مدح من گوید که مداح دو درگاهم
غلام این دو درگه باد دائم فتح و فیروزی

خوشا امروز روز ما که خوش شد روزگار ما
چنین روز خوشی بنگر چگونه کرد گار ما
ز هر حیثی خوش اندر خوش نموده کار و بار ما
تو در این شهر یار ما و این دو شهریار ما
خوشا بر شهریار ما و در این شهر یار ما
خوشا نوروزشان و روزشان خوش در چنین روزی

نظام السلطنه سر خط از این دو پادشه دارد
که اینان هر دو مردانه سر از بهر کله دارد
خداوند این نگه دارنده ما را نگه دارد
گذشت آنکه که می گفتند می خوردن گنه دارد
بزن جامی بجام من چه خوش ضوئی قدح دارد !
که بر ایران و ایرانی مبارك عید نوروزی

سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان و خواستگاری سعادت و پیروزی این دو ملت در سایه اتحاد و یگانگی

نگارینا من آن خواهم که با توفیق یزدانی
همان مهری که ما بین من و تو هست و میدانی
شود تولید ما بین هر ایرانی و عثمانی
همان روز است می بینم تبه این شام ظلمانی
ز ظل (طلعت) و (انور) فضای شرق نورانی
همان گونه که تو با طلعت خود عالم افروزی

میان این دو قوم الفت مقام معنوی دارد
دلیل منطق من را کتاب مثنوی دارد
(چه خوش ! یادی هنوز ایران زشاه غزنوی دارد)
بویژه هان که الفتمان ز نو طرح نوی دارد

بتـا بس سود این الفت ز من ار بشنوی دارد
اگـر چه تو زبان من نـدانی و نیـاموزی
چسـان بد خواهمـان آخر بهم زد آن بنـائی را
که در ما مثنوی بنهـاد حیف آن صوت نائی را !!
(بی بیگانگـان از دست دادیم آشـنائی را)
افـول آن بنـا آوردمـان این تنگنـائی را
گنـون ظلمت بما فهمـاند قـدر روشـنائی را
سـزد اکنون تو شمع مرده را از نو بیفروزی
ز یك ره میرویم ار ما سوی بیت الحجر با هـم
از این رو انـدرین ره همرهیم و همسفر با هـم
چه از این رو نیـامیزیم چون شهد و شـکر با هم
قرین یکدگر روز خـوش و گاه خطر با هـم
فـرا گیریم باز از سر جهان را سر بسر با هم
بتوفیق خـداوندی و بـا اقبـال و فیروزی



اپرا

نمایش تمام آهنك رستاخیز سلاطین ایران درویرانه های مدائن

این منظومه اولین اپرائی است که در زبـان پارسی بمعرض نمایش گذارده شد .

مبداء نگارش

این گوینده سنه ١٣٣٤ در مسافرت از بغداد بموصـل مخروبه بعضی از قصرهای حوالی خرابـه های شهر معظم (**مداین**) را زیارت نمودم تماشای ویرانه های آن گهواره تمدن دنیا مرا از خود بیخود کرد و این اپرای رستاخیز نشانه های قطرات اشگی است که بروی کاغذ بعزای محزوبهای نیاکان بدبخت ریخته ام .

اشخاص اپرا

خوانندهٔ اول – میرزادهٔ عشقی با لباس سفر در خرابه‌های مداین
خوانندهٔ دوم – خسرو دخت با کفن
خوانندهٔ سوم – داریوش
خوانندهٔ چهارم – سیروس
خوانندهٔ پنجم – انوشیروان
خوانندهٔ ششم – خسرو پرویز
خوانندهٔ هفتم – شیرین ملکه قدیم ایران
خوانندهٔ هشتم – روان شت زردشت

پرده بالا میرود – تماشائیان می بینند

خرابه معظمی را که یکی از عمارات سلطنتی مخروب در بار سلاطین ساسانی است درمداین نشان میدهد و چند قبر در زمین و ستونهای درست و نیمه مانده و مجسمه های رب النوع ها در آن دیده میشود خلاصه منظرهٔ آن پرده خیلی اسرار انگیز بنظر خواهد آمد ؛ میرزاده عشقی وارد شده باکمال حیرت درکار تماشای پرده ودرحال تأثر وآه کشیدن است .

میرزادهٔ عشقی به آهنك مثنوی

این در و دیوار دربار خراب — چیست یا رب وین ستون بیحساب
زین سفر گر جان بدربردم دگر — شرط کردم ناورم نام سفر
اندرین بیراهه وین تاریك شب — کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه — شد فراموشم تمام رنج راه
این بود گهوارهٔ ساسانیان — بن گه تاریخی ایرانیان
قدرت و علمش چنان آباد کرد — ضعف و جهلش همچنین برباد کرد
ای مداین از تو ای قصر خراب — باید ایرانی ز خجلت گردد آب

میرزادهٔ عشقی بعد از خواندن این مثنوی دست‌به پیشانی گذارده پس از مدتی تأسف و آه عمیق می نشیند و با آواز سه گاه قفقاز این غزل را میخواند : —

خوانندهٔ اول – (میرزاده عشقی) باهنك سه گاه قفقاز

زدلم دست بدارید که خون میریزد — قطره قطره دلم ازدیده برون میریزد
کنم ار درد دل از تربت اهخامنشی — ازلحد بر سر آن سلسله خون میریزد
آبروی و شرف و عزت ایران قدیم — نکبت و ذلت ایران کنون میریزد
مکن ایرانی امروز بفرهاد قیاس — شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلت و بدبختی و آثار زوال — ازسر و پیکر ما ملت دون میریزد

برج ایفل زصنا دید گل و گاوا (۱) گل — بر سر مقبرهٔ ناپلئون میریزد
تخت جمشید زبی حسی ما برسر جم — خشت باسرزنش ازسقف وستون میریزد
در مدائن که سلاطین همه ماتم زده‌اند — تسلیت از فلك بوقلمون میریزد
پردهٔ ماتم شاهان سلف عشقی دید — کانچه درپرده بد ازپرده برون میریزد

کم کم بهت فوق‌العادهٔ آلوده بخوابی میرزادهٔ عشقی را فرامیگیرد و سرش را روی زانو و دست گذارده چنان مینمایاند که خواب می‌بیند ودر خواب باجست میخواند ، آهنك مخصوصی که موسیقی آن از (اپرث) لیلی مجنون ترکی اقتباس شده

اکنون که‌مرا وضع وطن درنظر آمد — بینم که زنی با کفن از قبر در آمد
سر از خاك بدر کرد — بر اطراف نظر کرد
نا گهان چه گویم که چون شد — شیون از درونش برون شد

در حالتی که میرزادهٔ عشقی این ابیات را میخواند دختری بزینت آراسته با قیافه مات و محزون از قبر بیرون آمده بر اطراف نگاه میکند و همان خسرو دخت است

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
ای مردم چون مردهٔ استادهٔ ایران — من دختر کسرایم و شهزادهٔ ایران
ملك زادهٔ دیرین — جگر گوشهٔ شیرین
غصهٔ شما قوم رنجور — مرده‌ام برونکرده‌از گور

این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
درعهد من این خطه چو فردوس برین بود — ای قوم بیزدان قسم این ملك نه این‌بود
چه شد گردان ایران — جوان مردان ایران

---

(۱) گل و گاوا فرانسویان قدیم‌را گویند

تاجدار خسرو کجائی — یکنظر بر ایران نمائی
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
هان ای پدر تاجور غمزده خسرو — خیز از لحد و با خبر از کشور خود شو
سرای همه گور است — همه اهل قبور است
مردهٔ برون از مزارند — زنده‌و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
اجداد من از تاجوران کی و ساسان — ریزند بسر خاك غم از ماتم ایران
همه در غم و افسوس — مصیبت زده سیروس
داریوش برسرزنان‌است — در عزا انوشیروان است
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست
دستی بسر از مویه همی برزده شیرین — وانگاه دگر دستش بلنداست به نفرین
که ای اولاد نا اهل — به ننك آلوده از جهل
شرمی‌ازبزرگان‌و اجداد — شرمتان پس‌ازما زنان‌باد
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست

سیروس

در حال دیواری‌خراب شده واز نظر ها محو میشود سیروس‌باهیکل پر ابهت وقیافهٔ با عظمت که درخور سلاطین معظم است پیدا می شوددستش را سخت به پیشانی فشرده و میخواند : —

ای داد اگر من‌سرم از شرم‌بزیراست — شرم من از ارواح‌سلاطین اسیراست
که بودند به بندم — کنون طعنه زنندم
کای اسیرتو ماسلاطین — حال‌اسارت ملك خودبین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست

داریوش

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر میگردد : —

چنین تابه رمم بودمسخر چو بمردم — نصف کرهٔ خاك بر اخلاف سپردم
کنون رفته بغارت — گرفتار اسارت
حیف‌ازاین جهانگیر اقلیم — نك‌نمانده از صدیکش نیم
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست‌ایران کجاست

انوشیروان

با وقار تمام وچهرهٔ اندوهگین از پس دیوار وستونی پیدا شده و با ابهت تمام شروع بخواندن میکند : —

ای وای که ویرانه شدآن‌مملکت‌پیر — کش‌روی‌زمین کشورخون‌خواندی‌وشمشیر
به نیروی دلیران — مهین بیرق ایران
بدبلند در روم‌ودرچین — بر فراز قصر سلاطین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست‌ایران کجاست

خسرو

با لباس سلطنتی و زیور زیاد ازپشت همان دیوار که محو شد و انوشیروان پیدا گردید پیدا میشود و روی بجمعیت کرده به آواز رسائی این غزل را میخواند

(به آهنك بیات اصفهان)

معلوم نیست مرده ویا آنکه زنده اید — ای قوم‌خواجه اید شما یاکه بنده‌اید
این زندگانی است شما میکنید؟مرك — زین زندگی‌به است برای‌چه‌زنده اید
اجداد تان بحال شما گریه میکنند — کزچه میانهٔ ملل اسباب خنده اید
ایرانی از قدیم مهین بود وسربلند — آیا چه گشته است شما سرفکنده‌اید
جانش بلب رسید زدست شما مگر — دل از نگاهداری این ملك کنده‌اید

شیرین

با لباس سیاه مخصوص ملکهٔ پوسیده نما و قیافهٔ فوق العاده قشنك و اندوهگین در نزدیکی خسرو ظاهر میگردد و با شیون مؤثر ومحزون این ابیات را میخواند

ای‌خاك پاك‌ایران زمین   ایران‌ای‌حجله گاه شیرین
کو تخت‌و کو تاج‌و کو نگین؟   در بار گه شو هر من
ایر ان ای — خاك عا لمی بر سر من

کو آن‌سرداران قشونی   همه باتیغ ودست خونی
وان‌سپاه ملیون ملیونی   ایران‌ای مهدو مفخر من
ایران ای — خاك عالمی بر سر من

کوخسروان‌عالم گیرت   کوچون‌بوذرجمهروزیرت
قیصر بد کمترین‌اسیرت   ای حجله وای بستر من
ایران ای — خاك عالمی بر سر من

شد دربار انوشیروان   مدا ین مهد ساسانیان
سیه پوش‌عزای ایران   بسان جامهٔ بر من
ایران ای — خاك عالمی بر سر من

جهانگیران ایران یکسر   اندر مصیبت این کشور
چومن خاك‌ریزند بر سر   هریك گوید کو کشورمن
ایران ای — خاك عالمی بر سر من

بادست اشاره به تماشاچی ها مینماید :—

ای خرابه نشین ایرانی   یاد ازعهد گیتی ستانی
آن‌یك زمان‌اینهم زمانی   چه‌شد خسروهمسر من
ایران ای — خاك عالمی بر سر من

بادست اشاره بخویش میکند :—

من‌شیرین‌عروس‌ایرانم   عروس انو شیروانم
من ملکهٔ این سامانم   کو آن‌زینت وزیور من
ایران ای — خاك عالمی بر سر من

ایران‌قبر ساسانیان‌است   مزار انو شیروان است
لشگر که عالمگیر انست   خاك در گهش افسر من
ایران ای — خاك عالمی بر سر من

اشاره بجمعیت میکند باچهرهٔ تنفر نما :—

باچه روئی‌دگر زنده‌اید؟   از روی‌من‌نی شرمنده‌اید
زیر پای خصم‌افکنده‌اید   استخو انهای پیکر من
ایران ای — خاك عالمی بر سر من

من‌دراین مملکت‌عروسم   من‌عروس پور سیروسم
من‌بر شاهنشاهان ناموسم   آن‌بودم این‌شد آخر من
ایران‌ای — خاك عالمی بر سر من

ای‌کاش این‌همهٔ‌سلاطین   بهزرتشت منزه آئین
درودی به آئین پیشین   فرستندو بر رهبر من
ایران ای — خاك عالمی بر سر من

چون شیون شیرین به آخر رسید همهٔ پادشاهان دستها را پائین آورده با آداب قدیم ایران ختم نموده شروع بخواندن این درود می نمایند . —

(درود برروان‌پاك‌شت زردشت)

موسیقی این درود را میرزا حسینخان دیباج، موزیك ساخته

زردشت ایران‌خرابست،   ای روان پاك زردشت،   این کشتی در گردابست
حیف از این آب و خاك — زردشت،

آب‌وخاکی است که یکوجب ویرانی — در آن نبوده هیچ عصر و زمانی
آب و خاکی که مهد عزت دنیاست — پروردهٔ دست و مرد شمشیر ماست
اکنون چنان روی بویرانی نموده ؛ بویرانی نموده
که کس نگوید این ویرانه ایران بوده ، ویرانه ایران بوده .
ای پیمبر آسمانی — زردشت — تو بر ایران و ایرانی ؛ پیک نهانی زردشت.
دست ما بدامان پاك تو — حقیقت یزدان ؛ سر بپوزش نهیم بر خاك تو سعادت ایران—ایران
از ستوده روان تو ما خواهانیم

تجلی روان شت زردشت

چون درود به آخر رسید کم کم یك دیواری که ذیل آن یك دهلیزی را نشان میدهد که طاق آن یك مجسمه رب النوع پیدا است محو گردیده روح زردشت با جامه و موی سفید و گیسو های تا کمر ریخته با یك قیافه ملکوتی و حرکات پیمبری پیدا میشود و شروع به خواندن این ابیات مینماید و آهسته آهسته همچون روح حرکت می نماید .

من روان پاك زرتشتم کــه بستو دید هان
پیش آهنك همه دستور یـان و موبـدان
من سخن آرای دستور مها بادم همی ،
آنچه بایـد داد رهبری دادم همـی
کار نیك و گفت نیکو و دل پاك ؛ این نداد
گــوش ایرانی بــه بدبختی امروز او فتاد
ای جوان مردان عالمگیر خفته در مغـاك
نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاك
جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون
زین پسر های در آورده پدر ازخود برون

حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای
دست بر شمشیر نا برده در آیندی زیـای
خیر گی بنگر که در مغرب زمین غوغا بپاست
این همی گوید که ایران از من آن گوید ز ماست
ای گروه پاك مشرق هندو ایران ترك و چین
بر سر مشرق زمین شد جنك در مغرب زمین
در اروپـا آسیـا را لقمهٔ پندا شتند
هر یك اندر خوردنش چنگال ها بردا شتند
بی خبر کاخر نگنجد کوه در حلقوم گاه
گر که این لقمه فرو بردند روی من سیاه
یاد از آن عهدی که در مشرق تمدن باب بود
وز کران شرق نور معرفت پرتـاب بود
یادشان رفته همان هنگـام در مغرب زمین
مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین
از همین رو گله گله میچریدندی گیـاه
خیز ای مشرق زمینی روز مغرب کن سیاه
تا نخواهد شرق کی مغرب بر آید آفتاب
غرب را بیداری آنگه شد که شد شرقی بخواب
دارم امید آنکه گـر شرقی بیابد اقتدار
از پی آسایش خلق اقتـدار آید بکـار
نی چه غربی آدمی را رانده از هرجا کنند
آدمـی و آدمیت را چنین رسوا کنند
بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
هر کسی از بهر خود زنده است و دارد زندگی

چون کلام بدینجا میرسد شت زردشت با دست اشاره بسقف وستون نموده و گاهواره آراسته با بیرق ایران و مزین بچراغهای رنگا رنك از سقف پائین می‌آید و روان شت زرتشت با دست به آن اشاره نموده و بکلام خود ادامه میدهد :

در همین گهواره خفته نطفه آیندگان
نطفهٔ این مردگانی را که بینی زندگان
از همین گهواره تا چند دگر فرزندچند
سر برآرد سربسر ایران از ایشان سر بلند
بعد ازاین اقبال ایران‌را دگر افسوس نیست
لکهٔ در سرنوشت کشور سیروس نیست
من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم
حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم

شت زردشت در پشت همان دیوار که تجلی کرده بود غایب میشود و دو مرتبه دیوار بجای خود برمیگردد و سلاطین‌هم پس ازیك مدت حیرت و ضعف در دیوار هائیکه محو شده بود و آنها پیدا شده بودند رفته رفته بحالت اولیه خود باز گشت نموده ناپدید میشوند ، خسرو دخت هم آهسته آهسته در قبر خود جای میگیرد در این بین میرزاده عشقی از خواب برخواسته و با یك وحشت آمیخته با تعجبی این ابیات را میخواند : —

آنچه من دیدم در این قصر خراب — بد به بیداری خدایا یا بخواب
پادشاهان را همه اندوهگین — دیدم اندر ماتم ایران زمین
ننك خود دانند مان اجداد مان — ای خدا دیگر برس بر دادمان
وعدهٔ زرتشت را تقدیر کن — دیده عشقی خواب و تو تعبیر کن

پرده‌می‌افتدواپرا تمام میشود

تیاتر قربانعلی کاشی

اشخاص تیاتر :

قربانعلی کاشی — گدای حقه بازمتقلب

۲ — **اکبر** — غزال دختر حاجی است که قربانعلی او را لباس مردانه پوشانیده . و بتوسط او دکان گدائی خود را رونق داده و او را گول زده که تو را جادوگری‌می‌آموزم

۳ — **فرنگی‌ماب** — اولین تکدی اکبر نزد فرنگی ماب بدستور قربانعلی .

۴ — **یکنفر مست** — خواهان اکبر میشود ، او رامیبرد ودرعرض راه اکبر او را سروکیسه نموده بر میگردد

۵ — **نقاش** — اکبر را از قربانعلی اجیر میکند ببرد طهران، اکبر در راه اثاثیه اش را برداشته فرار میکند

۶ — **حمال** — یکنفر وافوریست قربانعلی او را سرزنش میکند و پارچه از او میدزدد .

۷ — **پیره‌زن** — گدائیست که میاید بخرابهٔ قربانعلی او را بیرون میکند که خرابه را اجاره کرده ام

۸ — **دکتر نیکوکار** — اکبر را از قربانعلی اجیر میکند و بعد دونفری بیکدیگر عاشق میشوند

۹ — **ترك‌مست** — مشهدی قنبر سمسار است که عاشق یك خانمی است بواسطهٔ زلف نداشتن خانم او را طرد میکند نیمه شب آمده ازدکتر دوا میخواهد که زلف بیرون آورد

۱۰ — **آژان** — دکتر او را میاورد که ترك مست را از محکمه بیرون نماید —

۱۱ - **فراش تلگراف** - ازوزارت داخله تلگراف آورده که دکتر اکبر را بقربانعلی مسترد نماید

۱۲- **حاجی**- میاید برای فسخ اجیری اکبر از دکتر صیغه بخواند بعد معلوم میشود اکبر دختر و نامش غزال و این حاجی پدر اوست

پرده اول بالا میرود

قربانعلی و اکبر وارد سن میشوند

قربانعلی اکبر اگر امروز یك حقه سوار کردی که چهار شاهی عایدمان شود امشب پوست لبو بشت خواهم داد .

اکبر - بچشم اما بشرط اینکه جادوگری بمن بیاموزی .

قربانعلی - اکبر من تورا آورده‌ام که جادوگری بیاموزمت عجالتا یکنفر فکلی میاید ، بخوان بخوان

اکبر- (بامقام شروع بخواندن میکند) گدایم من گدایم من، گدای بینوایم من، بسختی مبتلایم من، فغان از حال زار من، یتیمم، غریبم، بابا ندارم، آقا آقا ، پول یك کف نان .

فرنگی مآب- ولم کن کثیفم کردی ، ششماه است اداره بمن حقوق نداده این پسره هم خودش را لوس کرده برای من شعر می‌خواند ، برو برو وقت ندارم .

قربانعلی - فلون فلون شده بد فکلی را دیدی چقدر متعفن بود ، بو گند عطرش دماغمرا کثیف کرد یك قازمم نداد می گوید وقت ندارم ، صد دینار دادن هم وقت میخواهــد ؟ بقول بچه مچه ها پزش عــالیه و جیبش خالی .

اکبر - رو بقربانعلی نموده میگوید - تومرا از پدرم جدا کردی آوردی نــزد خودت که بمن جادو گری بیاموزی حالا می خــواهی مرا بگدائی وا داشته و خوراکم را پوست لبو و برك کاهو قرار داده ، من نمی توانم اینهارا بخورم .

قربانعلی - غصه مخور اینها درجهٔ اول جادو گری است من این کارها را بتو یاد می دهم که جادو گر شوی در ایــن بین شخصی نقاش ظاهر می شود .

قربانعلی میگوید اکبرو بخوان ، بخوان .

اکبر - گدایم من ، گدایم من . گــدای بینوایم من . بسختی مبتلایم مــن ، فغان از حال زار من ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم ؛ آقــا آقا ، پول یك گف نان .

نقاش - بیا همراه من ایدون ؛ مکن گریه مشو محزون ، ازاین ویرانه شو بیرون ، که میائی بکار من ، غم مخور؛ ای پسر بابای تو من ، بچه میای با من بطهران .

اکبر - گدایم من ، کدایم من ، گــدای بینوایم من ، بسختی مبتلایــم من ، فغان از حال زار من ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم آقــا پول یك کف نان .

نقاش - چه بابــا بر تو دلسوزم ، قبای نو برت دوزم ، تو را نقاشی آموزم ، شوی گر همقطار من ، غم مخور ، ای پسر ، بابای تو من بچه میای با من بطهران ،

قربانعلی - یك عرضی هم من دارم . هلاای مرد با ایمان؛ همین طفلی که بینی هان ، گرو باشد بده تومان ، بنام اعتبار من .

نقاش - چطور چطور ، چه گفتی ؟ مگر انسان ساعت است که گروش بگذارند

قربانعلی - ساعت ماعت کــدوم ، هر که میخواد ده تــومان می دهــد میبرش جان شما دیــروز یکــی از محترمین آمد و گله هشت تومان ریال ندادمش ، ده تومان یك غروش سوهان نخواهد خورد .

نقاش - حال که حرف توبروبر گرد ندارد ومنهم این‌پسر را لازم دارم ده تومان را میدهم بیا بگیر - نقاش پول راداده و دست اکبر را گرفته ازسن بیرون برد ، قربانعلی آهسته به‌اکبر می گوید زود فرار کن‌بیا

نقاش - هان هان چه گفتی ؟

قربانعلی - هیچ بجان‌شما سفارش کردم که‌خوب خدمت بشما نماید که من نزد شماروسفید باشم - نقاش و اکبر از نزد قربانعلی خارج میشوند پیره زن گدائی وارد میشود

پیره‌زن - حاجی خدا عمرت بدهد سایه‌ات‌از سرم کم‌نشود یك چیزی به من گدا بده

قربانعلی - بروخدا پدرت را از بهشت‌نجات بدهد من خودم گدا هستم گدابگدا رحمت بخدا

پیره‌زن - وای ، وای تو کجات گدای ، دستت چلاق یا پات شله چشمت کوره .

قربانعلی - نه‌دستم‌چلاق ونه‌پایم شله‌ونه‌چشمم کور از همین گداهای معمولی که می بینی هستم

پیره زن - در اینصورت منهم در اینخرابه می نشینم تااز تصدق‌سر-شما یك لقمه نانی عایدم شود .

قربانعلی - پاشو برو من این‌خرابه را اجاره کرده‌ام .

پیره‌زن - وای چه‌حرفها ، مگر خرابه راهم‌اجاره میشود کرد .

قربانعلی - بزور پیره‌زن‌را از خرابه بیرون میکند که یك نصفه نانی را از زیر بغل ضعیفه میدزدد و باخودمیگوید یك فیضی‌هم ازاین پیره زن گدا بمن رسید یکمرتبه اکبر چادر برسر وارد می‌شود

قربانعلی - وای غزم غزم کوفته پزم اومدی عزیزم بگو ببینم چه به سرنقاشه آوردی

اکبر - هیچی ! یك چند فرسخ که‌دورشدیم نقاش‌توی گاری خوابش برد منهم اسباب نقاشی‌و اثاثیه اش‌را برداشته و فرار کردم

قربانعلی - بده‌بمن ؟ اینها راجائی قائم بکنم اشیاء را ازاکبر گرفته برای پنهان کردن از سن خارج می شود اکبر با لباس زنانه تنهانشسته که یکنفر مست وارد می شود . اکبر شروع بخواندن مینماید

اکبر - گدایم من؛ گدایم‌من؛ گدای بینوایم‌من؛ بسختی‌مبتلایم من؛ فغان از حال‌زار من؛ یتیمم غریبم بابا ندارم؛ آقا آقا پول یك کف‌نان

مست - الای ای‌ماهرو دختر ، لباس نونمادربر . توبامن باش‌هم‌بستر که میآئی بکار من .

اکبر - گدایم من . گدایم من ، گدای بینوایم من بسختی مبتلایم من؛ فغان از حال‌زارمن ، یتیمم غریبم بابا ندارم-آقا ، آقا پول یك کف‌نان

مست - دختر گدائی میکنی چکنی ؟ بیا همراه من هرچه میخواهی برایت حاضر میکنم

اکبر نیم من هرگز ازآنها . که‌آیم باتودر هرجاه که‌بانا موسم‌من ای آقا ، مریزی‌اعتبار من ، یتیمم‌غریبم بابا ندارم آ قاآ قاپول‌یك کف نان

مست - بروبابا ! شما همه تان اولش همین حرفها را میزنید بعد معلوم میشود که همه‌اش ناز وغمزه است برای پول بیشتر گرفتن

اکبر - تو پولت کجا بود

مست - تو چه‌کار بپول من داری مگر بیشتر از یك اسکنه‌دوئی میخواهی - این پول

اکبر - بده من و بکسی هم‌نگو بروتا برویم ، اکـبر با مست از سن خارج شده و قربانعلی وارد میشود

قربانعلی - اهوی وربریده نیسش ، یقین بازرفته یك نیرنگی‌سوار

کند ، در این بین یك نفر حمال وارد میشود بار خود را بزمین میگذارد که رفع خستگی کند قربانعلی میرود نزدیك و خیره خیره به چهره حمال نگاه کرده و می گوید اهوی حمال حمال تو پسر حاجی محمد کاظم خاری نیستی

حمال - چرا .

قربانعلی - با این همه دولت پس چرا باین روز سیاه افتادی ؟

حمال - از بابت وافور !

قربانعلی - توکه پدرت کاروبارش خیلی خوب بود تمام این املاك و دکاکین و کاروانسرا درسوراخ وافور کردی !

حمال - بنظرم تونون داری بخوری و کاری داری که بکنی من از حالا تاشام بایست بیست لنگه بار ببرم تورا بخدا زیر این باررا بگیر که من به پشت گرفته بروم قربانعلی کمك میکند که بار را به پشت حمال بگذارد در ضمن یکطاقه پارچه از کوله حمال میدزدد و حمال خارج میشود اکبر بالباس گدائی وارد میشود

قربانعلی - اکبرو بگو به‌بینم کجا رفته بودی ؟

اکبر - یك مستی آمد اینجا خاطر خواه من شد گفت بیازن من شو منهم همراهش رفتم دریك کوچه تنك وتاریکی برزمین خورد منهم فرصت را از دست نداده چپق وپیاله و غداره و ساعت و پولهایش را بر داشته مراجعت کردم ،

قربانعلی بده به من

اکبر - بیا بگیر اسبابهایش مال تو پولهایش مال من

قربانعلی - (به تغیر) به نفهمیدم چه کفتی اگر دیگه از این حرفها بزنی بیرونت میکنم توهرچه میخواهی از شام و نهار ولباس برایت

حاضر میکنم دیگر پول برای چه ؛ بده‌بمن بده بمن ؛ قربانعلی پولهارا هم از اکبر میگیرد که یکنفر فکلی از دوز نمایان میشود - قربانعلی روباکبر کرده میگوید من این فکلیه را می شناسمش اسمش نیکوکار است خودترا به‌بدحالی بزن و بخوان تا به‌بینم تاچه از آب درمی آید .

اکبر - (با مقام شروع بخواندن مینماید) امان دکتر ، فغان دکتر ، دردی نشسته بردلم دکتر ، نمیکند آنی ولم دکتر ، دلم شد خون رود بیرون این درد از دلم کی دکتر ، درد مرا درمانی کن ودرمانی کن و درمانی کن‌و درمانی

دکتر - درد تورا درمان باشد و درمان باشد و درمان باشد و درمان است

اکبر - محض رضای خدا‌کن- این درد دلم دواکن؛ همین دنیا همان دنیا-دستم بدامانت ایدکتر

دکتر - (روبقربانعلی کرده میگوید) بگو به بینم چند ساعت است دلش درد میکند

قربانعلی - جان شما الان یکماه‌و نیم است که از درد دل آرام ندارد

دکتر - الان من اورا چاق میکنم ، دکتر مشغول میشود از کیف خود یك گردی بیرون بیاورد قربانعلی هم آهسته آهسته از اسبابهای دکتر سرقت مینماید دکتر گردرا میریزد بدهن اکبر و میگوید بخور؛ اکبر گرد را میخورد وفریادی کشیده میمیرد

قربانعلی - (دودستی برسر زده میگوید) دکتر چه بلائی بسر بچه ام آوردی ، چطور شد بگو ببینم

دکتر - نبض اکبر را گرفته می بیند ساقط شده گوش‌را میگذارد بقلبش می بیند پاك مرده ، میگوید من خواستم اورا چاق کنم بدبختانه مرد

قربانعلی - میچسبد بیخهٔ دکتر که الان بنظمیه شکایت میکنم - بچهٔ مرا کشتی ، دکتر

دکتر - (دست پاچه شده میگوید) والله من نمیخواستم او را بکشم هرچه بایست بشود شد حالا هرچه بخواهی بتو میدهم .

قربانعلی - حالا که بچه مرا کشتی تا بیست تومان ندهی ولت نمی کنم .

دکتر - بخدا قسم من همه‌اش هفت تومان بیشتر ندارم .

قربانعلی - همان ۷ تومان را بده بمن - باز بهتراز هیچ است

دکتر - هفت تومان را بقربانعلی داده و کیف خود را برداشته و فرار میکند اکبر می بیند کسی نیست از جا برخواسته وزنده میشود .

ربانعلی - آفرین آفرین منتها درجه حقه بود که سوار کردی امروز دخلمان از یك تاجر عمده بیشتر بود راستی بگوببینم چطورخودترا بمردن زدی که دکتر با آن همه مهارت نفهمید . قربانعلی مشغول است بااکبر صحبت میکند ، دکتر درراه میبیند کیفش سبك است اورا باز میکند میبیند بعضی اسبابهایش نیست بخیال اینکه در خرابه ریخته مراجعت میکند می بیند اکبر زنده شده

دکتر به به اکبرمرافریب‌دادی توچطور مردی که من هرچه نبض تورا دیدم و قلبت رامعاینه کردم آثار زندگی درت نبود ویاك مرده بودی حال چطور زنده شدی ؟ الان شکایتت را بنظمیه میکنم

اکبر - (بامقام شروع بخواندن مینماید) ببخش دکتر امان امان ازدرد ناچاری؛ وامیدارد انسان بهرکاری ؛ روزی هزارمرتبه میمیرم تایك لقمه نان میگیرم؛ باید بمن بمن ببخشائی و ببخشائی و ببخشائی وبه‌بخشی .

دکتر - دیگر بتو نمی بخشم و نمیبخشم و نمیبخشم

قربانعلی - خواهش میکنم این یکدفعه را بما به‌بخشی آقای دکتر

دکتر - اگر میخواهید شمارا ببخشم باید این بچه رامن همراه خود ببرم؛ چون این رولیکه در مردن این بچه بازی کرد هیچ آکتری در فرنك نمی‌تواند بازی بکند ، چون این بچه خیلی باهوش است برای شاگردی من خوبست

قربانعلی - دکتر بخدا قسم من همین یك فرزندرا دارم اگر این بچه را از من دورکنی من دق خواهم کرد .

دکتر - اگر قبول نمیکنی بنظمیه شکایت میکنم .

قربانعلی - خیلی خوب اطاعت دارم اکبر را همراه دکتر روانه می‌کند در ضمن آهسته میگوید زود فرار کن و بیا (پرده میافتد)

پرده دوم پرده بالا میرود

منزل دکتر را نشان میدهد که یکطرف تخت خواب دکتر است و یکقسمت اطاق میز دواجات است

اکبر - پیشدامنی سفید بخود بسته و خیلی تمیزوپاکیزه این اشعار را بامقام میخواند

بی درمان است آن درد که اظهارنتوان کرد ؛در دیده اشك گرم در سینه آه سرد ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ـ عاشقم عاشقم ؛ شبهای ماهتاب درموسم شباب دل غرق بحر عشق کی دیده فکر خواب ای خدا عشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم ؛ ازوصل ناامید بنگر چه‌ها کشید این روسیه زعشق ای ماه روسفید ای خدا عشق دیوانه ام کرد عاشقم عاشقم. در این ضمن قربانعلی وارد میشود میگوید به اکبر حالا دیگر عاشق شد ... عاشقم عاشقم . پاشو بریم پاشو بریم

اکبر - قربانعلی چرا دست از سرم برنمیداری من نمیایم . من همه‌اش نمیتوانم پوست لبو و برگ کاهو بخورم

قربانعلی - هان نمیای . من یك تلگرافی امروزه بطهران بوزارت داخله کردم و همین امشب جوابش خواهد آمد ، توجه بخواهی چه‌نخواهی

من تورا خواهم بردت . دراین ضمن صدای پای دکتر شنیده قربانعلی میر ود زیر تخت خواب دکتر قایم میشود دکتر وارد میشود . میگوید اکبر چـه میکنی . دواهارا حاضر کردی ؟اکبر — بله آقا.

دکتر — بـرو آن شیشه هـا را پاك کن ، اکبر میرود به اطاق دیگر ، دکتر بتخت خواب خود تکیه داده و این اشعار را بامقام میخواند:—

بی درمان است آن درد که اظهار نتوان کرد؛ در دیده اشك گرم در سینه آه سرد؛ ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد؛عاشقم عاشقم

دکتر روی تخت خوابش میرود باز اکبر بر گشته پای تخت خواب ایستاده و می گوید خدایا من بـدکتر قسم خوردم که راستش را بگویم حالا چطور بگویم ، باز این اشعاررا میخواند :—

بی‌درمان است آن درد که اظهار نتوان کرد؛در دیده‌اشك گرم در سینه آه سرد ؛ ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ؛عاشقم عاشقم

در این بین ترکی وارد میشود و این اشعاررا میخواند :—

دکتر کجاست پسر بگو مشهد قنبر کاری لازم دارد

اکبر — دکتر خفته است اهوی کمتر کن های وهوی ، ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم عاشقم

ترك — من ده‌بیر خانم وار گفته زلف بسبار گفته برو دکتر بگو زلفم بگذارای کده عشق دیوانه کردی عاشقم عاشقم .

اکبر — این نصف شب گیسوای مرد‌ابله کو؛دکتر خفته است؛ اهوی کمتر هـای وهوی ، ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم عاشقم

ترك — نه در سوز توده عاشقی میرود بالای سرتخت خواب دکتر میگوید » ، دکتر ، دکتر ، (دکتر بیدار شده)

ترك میگوید ، مشهدی قنبر سمسارم آمده ام بیر دوائی اله بدهی زلف در بیاورم بلند بلند

دکتر — من همچنین دوائی ندارم ؛ به تو بـدهم بخوری که زلف بیرون آری .

ترك — دکتر تو در فرنگستان نگشتهٔ این گرامافو ن ها را ندیدهٔ که درست کرده اند چطور نمی توانی دوائی بمن بدهی که زلف دربیاورم

دکتر —چرا در فرنگستان گشته ام ، گرامافو ن ها را دیده ام ولی مربوط باین نیست که من دوا بتو بدهم بخوری زلف در آوری !

ترك — من تا دوا ندهی نخورم و زلف درنیاورم از اینجا تکان نمیخورم و میخواند :—

دکتر — پس من میروم نظمیه آژان میارم تو را بیرون کند

دکتر از منزل بیرون رفته قربانعلی‌اززیر تخت‌بیرون رفته‌دست درجیب ترك کرده بیست تومان از جیب ترك درآورده و فرار میکند

ترك — دکتر دکتر تو دزدی یا دکتری . — دکتر بـا آژان وارد میشود

آژان — به ترك میگوید آقا بلند شو از منزل دکتر برو بیرون

ترك — خیلی خوب بیست تومان از جیب من در آوردند بدهید تا بروم .

دکتر — کی در آورده ؟

ترك — بله ، من نمیدانم در اینخانه بیست تومـان از جیب من در آورده اند .

دکتر — منکه در منزل نبودم از این بچه هم اطمینان کامل دارم در این ضمن قربانعلی با غلام تلگرافخانه وارد میشوند یك پـاکت تلگرافی دست غلام است میدهد بدکتر — دکتر سر پاکت را باز کرده میخوانـد باین مضمون :—

جناب آقای دکتر نیکوکار برسیدن این تلگراف بدست شما اکبر که پسر قربانعلی است بفوریت باو مسترد نمائید . وزارت داخله

دکتر - رو بقربانعلی کرده میگوید افسوس از این پسر که مثل تو پدرش هستی .

قربانعلی - مگر من چطور هستم : دکتر تو بچه جهة ششماه است پسر مرا نگه داشتی

دکتر - خیلی خوب حالا برو پسرت را ببر

قربانعلی - نه هم چین است تو اجیرنامه از این گرفتهٔ که تا سه سال دیگر این نزد تو باشد الان یکنفر بگو بیاید اجیرنامه را فسخ کند تا من او را ببرم

دکتر - من این نصف شب آدم از کجا پیدا کنم که اجیر نامه را فسخ کند

قربانعلی - من نمیدانم باید امشب اینکار خاتمه پیدا کند

فراش تلگراف - آقا من یکنفر سراغ دارم در این نزدیکی منزل دارد ، اجازه بدهید من بروم او را بیاورم اجیر نامه را فسخ کند

دکتر - بسیار خوب برو بیاور

دکتر - حالا که میخواهی این بچه را ببری او را نزدیک آدم با کله بگذارش که کمتر از اینجا نباشد چونکه خیلی باهوش است واگر یك مدت دیگر نزد من بود این در طب خیلی ترقی میکرد

قربانعلی - من خودم فکرش را دارم کجا بگذارمش؛میگذارمش دکان کله‌پزی که با کله شود در این ضمن فراش تلگراف وارد شده با یکنفر حاجی که اسم آن حاجی حاجی گم کرده است و آن‌پدر اکبراست و اکبر هم پسر نیست دختر است و اسمش هم غزال است

حاجی - شروع میکند این اشعار را بامقام خواندن -

امان دکتر ؛ فغان دکتر ؛ دردی نشسته بردلم دکتر ؛ نمیکند آنی ولم دکتر ؛ دلم شد خون؛ رود بیرون ؛ این درد ازدل من کی دکتر؛ درد مرا درمانی کن ودرمان کن تو درمان کن و درمانی محض رضای خدا کن؛ این درد دلم را دوا کن ؛ همین دنیا همان دنیا ، دستم بدامانت ای‌دکتر .

دکتر - در این موقع که من وقت ندارم تورا معالجه کنم عجالتا برو این اکبر که پسر قربانعلی است اجیرنامه‌اش را فسخ کن وصبح‌بیائید تا شمارا معالجه کنم

حاجی - آقای دکتر من یك دختری داشتم یکسال‌ونیم است‌اورا از من دزدیده اند ومن ازفراق او مریض شده‌ام .

دکتر - بسیار خوب اجیر نامه اینها را فسخ کن تا فردا تورا معالجه کنم

دکتر - اکبر بیاجاو ، قربانعلی بیاجاو .

اکبر پیش آمده چشم‌حاجی باکبر میافتد یکمرتبه فریادی کشیده می گوید غزال‌غزال توهستی بیا برویم دراین مدت کجابودی چقدر خون بدلم کردی دست اکبررا گرفته کشان‌کشان‌میبرد اکبر خودرا بپای حاجی‌انداخته که پدرش باشد و این اشعار را بامقام میخواند : -

اکبر- آخ - ایندم رفتن - بنمایم‌وداع-این‌من‌ورهگذر - عاشقم‌عاشقم گر به‌زورم‌کشی - ازبراین طبیب - میکنم خودکشی - عاشقم عاشقم حاجی میگوید - عاشقی دخترم عاشق کیستی ؟

اکبر - عاشق دکترم عاشقم - عاشقم

دکتر - ای‌مه‌پاره‌دختر ، توبمن‌عاشقی ، من بتو بیش عاشقم عاشقم

دکتر - روبه حاجی کرده میگوید ، منهم از دلبرم ، گر نمائی جدا سم مهلك خورم ، عاشقم ، عاشقم

حاجی - معلوم میشود شما با یکدیگر عاشق هستید

دکتر - جناب حاجی من تاحالا نمیدانستم این دختر است و یك عشق فوق‌العاده باوداشتم ولی چو ن پسر بود و ا ز عشق بسر فوق العاده نفرت میکنم اظهار نمیکردم ششماه است پیش من است خیلی باهوش است اغلب دواهارا میشناسد اگر چهار پنج سال نزد من بماند تصور میکنم بقدر من اطلاعات درطب پیدا کرده و یك دختر خوبی بشود

حاجی - آخر من یکسال ونیم است این بچه را ندیده‌ام حالاچطور دست از او بردارم .

بچه‌گدا - اگر بخواهی بزور من را از نزد دکتر ببری من خودم را خواهم کشت

دکتر - منهم اگر بخواهید غزال را برده و از من جدا کنید خودرا مسموم خواهم کرد

حاجی - چه عیب دارد موافق قانون شریعت با یکدیگرزندگانی کنید و برای منهم کمال افتخار است که دختر را به مثل شما آدمی شوهر داده ام

دکتر- امیدوارم کهدر ظل مرحمت شما با یکدیگر سعادتمندزندگانی کرده باشیم

دکتر و غزال - با مقام میخوانند : -

بعد از این ، بعد از این ؛ شادمانی است ، موسم ؛ کامرانی است کامرانی است

عقد مابسته شدزاسمان　　بعدازاین برمن و تو جهان
شادمان بگذردماه وسال　　ای غزال ای غزال ای غزال

قربانعلی جلو آمده و میگوید تمام نتیجه های زحمت من این شد که این عنتر و بوزینه با هم بگویند عاشقم عاشقم و رو به غزال کرده میگوید

از خر شیطان پیاده شو بیا برویم بعد رو بحاجی کرده میگوید من این بچه تو را نان داده ام .

حاجی تو غلط کردی بچه مرا دزدیدی ؛ آژان اینرا ببر نظمیه

دکتر - روبقربانعلی کرده‌میگوید تومیدانی چقدر بمن زحمت‌دادی و میگفتی پسرم است و معلوم شد که دروغ گفتی و دختر این حاجی‌است آژان این را ببر نظمیه

فراش تلگراف- رو بقربانعلی کرده میگوید تومیدانی چقدربااداره تلگرافخانه زحمت دادی و تلگراف کردی پسرم را دکتر نگاهداشته معلوم‌شد که دروغ گفتی آژان این را ببر نظمیه .

غزال - قربانعلی تو چقدر بمن صدمه زدی‌و مرا بگدائی‌واداشته و گرسنه گیم دادی بعنوان اینکه مرا جادو گر کنی و پول این ترك را هم دزدیدی ، آژان این را ببر نظمیه . ترك از جا برخواسته کپه‌اوغلی‌تو پول مرا دزدیدی ؛ آژان این را ببر نظمیه - آژان - قربان علی بیابرویم

قربان‌علی - روبه‌آژان‌کرده میگوید منکه با وزارت نظمیه کاری ندارم اگر آنها بامن کار دارند بگو بیایند این گله .

آژان - قربان علی را از سن بیرون میکشد

بعد دکتر و غزال دست در دست همدیگر کرده میرقصند و این اشعار را با مقام میخوانند

بعدازاین ؛ بعدازاین ؛ شادمانی است موسم ؛ موسم کامرانی است کامرانی است

کامرانی من و تو　　ای غزال ای غزال ای غزال
عقد مابسته‌شد زاسمان　　بعدازاین برمن‌وتو جهان
شادمان بگذردماه وسال　　ای‌غزال‌ای‌غزال ای‌غزال

پرده میافتد ونمایش تمام میشود



ایده آل عشقی

فارسی
زبانها

من شروع کرده ام بیك شکل نو ظهوری
افکار شاعرانه را به نظم در آورم و پیش
خود خیال کرده ام که انقلاب ادبیات زبان
فارسی بااین اقدام انجام خواهد گرفت

سه تابلو اید آل مرا که بمرور در جریدهٔ شریفه شفق منتشرمیشود بدقت بخوانید اگر نواقصی در آن دیدید چون در آغاز کار است مرا معذور بدارید انشاء الله شعرای آینده که دنبالهٔ این طرز گفتار راخواهند آورد نواقص آنرا تکمیل خواهند کرد

(ر . میرزاده عشقی)

ایدآل یك نفر پیرمرد دهقانی

در سه تابلو

تابلو اول - شب ماهتاب - تابلو دوم - روز مرك مریم

تابلو سوم - سرگذشت پدر مریم و اید آل او

به آقای دشتی

عزیز عشقی دشتی تو خوب حال مرا
شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی اید آل مرا
تمام مایهٔ بد بختی و ملال مرا
که من ز مردم این مملکت نیم خوش بین
من اید آل خود ایدر به آسمان گفتم
یك اید آل نك از قول دیگران گفتم
هر آنچه راکه بخواهد دل توآن گفتم
که اید آل یکی مرد مرزبان گفتم
خدا نصیب کند اید آل آن مسکین

تابلو اول

شب ماهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته ام سر سنگی کنار یك دیوار
جوار درهٔ دربند دامن کهسار
فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز بر فراز اوین

نموده در پس که آفتاب تازه غروب
سواد شهر ری از دور نیست پیداخوب
جهان نه روز بود در شمر نه شب محسوب
شفق ز سرخی نیمش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد
ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد
جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نو عروس سفید اب کرد روی زمین

اگر چه قاعدتا — شب سیاهی است پدید
خلاف هر شبه امشب دگر شبی است سپید
شما به هرچه که خوبست ماه می گوئید

بیا که امشب ماهست و دهر رنك امید
به خود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکر های عرفانی است
رفیق روح من آن عشقهای پنهانی است
درون مغزم ازافکار خوش چراغانی است
چرا که در شب مه فکر نیز نورانی است
چنانکه دل ؛ شب تاریك تیره است و حزین

نشسته ام به بلندی و پیش چشم باز
بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز
فتاده بر سر من فکر های دور و دراز
بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر به من پر نداده چون شاهین

فکنده نور مهٔ از لابه لای شاخهٔ بید
به جویبار و چمن زار خال های سفید
بسان قاب پر از یاس نقطه های امید
خوش آنکه دور جوانی من شودتجدید
ز سی عقب بنهم پا به سال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن
تمام خطهٔ تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من
گذشته های سفید و سیه زسوز و محن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند
بسان پنبهٔ آتش گرفته می ماند
زمن مپرس که کبکم خروس می خواند
چومن زحسن طبیعت که قدر می داند
مگر کسان چو من مو شکاف و نازك بین

حباب سبز چو رنك است شبزنور چراغ
نمو ده است همان رنك ماه منظر باغ
نشان آرزوی خویش این دل پر داغ
زلا به لای درختان همی گرفت سراغ
کجا است آنکه بیاید مرا دهد تسکین



چو زین سیاحت من یکدوساعتی بگذشت
ز دور دختر دهقانی ای هویدا گشت
قدم بناز به کافور وش زمین می هشت
نظر کنان همه سو بیم ناك بردرو دشت
چو فکر از همه مظنون مر دمان ظنین

تنش نهفته بچا در نماز آبی گون
برون فتاده از آن پردهٔ چهره ای گلگون
در آن قیافه گه شادمان گه محزون
بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون
ز شور عشق نشان ها در آن لب نمکین

برسم پوشش دوشیزگان شمرانی

زحیث جامه نه شهری بداو نه دهقانی
بسر او تمام مزایای حسن ارزانی
شبیه تر بفرشته است تا به انسانی
مرددم که بشر بود یا که حور العین

چو روی سبزه لب جو نشسته آهسته
بد او چوشاخ گلی روی سبزه ها رسته
شد آن فرشته در آن سبزه‌زار گلدسته
گل ارچه بود شد ازسبزه نیز آرسته
هم او ز سبزه و هم سبزه یافت زو تزئین

فتاده زلفش زدو سوی بر جبین سپید
تلالو ئی بعذارش ز ماهتاب پدید
بسان آئینه ای در مقابل خورشید
نه هیچ عضو مر او راست درخورتنقید
نه هیچ وصف مراورا نه درخور تحسین

نگاه مردمك دیده اش سوی بالا است
عیان از این حرکت کو توجهش بخداست
و یا در این حرکت چیزی ازخدامیخواست
گهی نظر کند اززیر چشم برچپوراست
چنانکه در اثر انتظار منتظرین

سیاهی ای بهمین دم ز دور پیدا بود
رسید پیش جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنك همی بد نبود زیبا بود

زحیت جامه هم از مردمان حالا بود
گلاه ساده و شلوار و جاکت و پوتین

جوان - سلام مریم مه پاره **مریم** - کیست ایوائی
جوان - منم مترس عزیز از چه وقت اینجائی
مریم - توئی عزیز دلم به چه دیر میائی

// سپس در آن شب مه آن شب تماشائی
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای گزین
دگر بقیه احوال پرسی و آداب
به ماچ بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه بررخ یارش نظر کند شاداب
لبش نجنبد و قلبش کند سؤال وجواب
برای من بخدا بار ها شده است چنین
پس از سه چاردقیقه به برد دست آنمرد
دوشیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد
از آن دوای که آنشب بدردشان میخورد
نخست جام به آن ماهرو تعارف کرد //

مریم - هزار مرتبه گفتم نمی خورم من از این
جوان - بخورکه نیست به ازاین شراب اندردهر
مریم - برای من که نخوردم بتربود از زهر
شر اب خوبست اما برای مردم شهر
که هست خوردن نان از تنورو آب از نهر
نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

جوان - ولم بکن کم ازاین حرفها بزن ده بیا
مریم - نمیخورم والا **جوان** بخور ترا بخدا
مریم - ای ولم بکن آقا
خودت بنوش از این تلخ باده ننگین
جوان - بخور تصدق بادام چشمهات بخور
فدای آن لب شیرین تر از نبات بخور
ترا قسم بتمام مقدسات بخور
ترا قسم بخداوند کائنات بخور
مریم - بی شراب کم اسم خدا ببر بیدین
جوان - ترا قسم بدل عاشقان افسرده
بغنچه های سحر نا شکفته پژ مرده
بمرگ عاشق ناکام نو جوان مرده
بخور بخورده بخور نیم جرعه یک خورده

// چو دید رام نگردد بحرف ماه جبین
همی نمود پر از می پیاله را وان بس
همی نمود به لبهاش او همی زد پس
دل من از توجه پنهان نموده هوس
که کاش زین همه اصرار قدربال مگس
بمن شدی که بزودی نمود می تمکین
خلاصه کرد باصرار نرم یارو را
بزور رو ز رو برد نازنین رو را
نمود بر لب وی آشنای دارو را

خوراند آخر کار آن نمیخورم گو را
نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

پس از چهار دقیقهٔ ز روی شنگولی
شروع شد بسخن های عشق معمولی
تصدقت بروم به ! چقدر مقبولی !
تو از تمام دوا های حسن کپسولی
قسم بعشق ؛ تو شیرین تری ز ساخالین

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده
بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده
شریك بودن در زندگی آینده
پس آن جوان بی تفریح پنجه افکنده
گرفت در کف از آن ماه گیسوی پرچین

کشید نعره که امشب بهشت در بند است
رسد به آروزیش هر که آرزومنداست
دو دست من بسر زلف یار پیوند است
بریز باده بحلقم که دست من بند است
بجای نقل بنهٔ بر لبم لب شکرین

بروی سبزه شب ماهتاب و با مه جفت
بیار باده که شکر خدای باید گفت
زبعد آنکه مراین نکتهٔ چو در را سفت
ز بسکه جام بهم خورد گوش من بشنفت
بنام شکر پیاپی صدای جین : جین جین

از آن به بعد بدیدم که هر دو خوابیدند

خدای شکر که آن ها مرا نمی دیدند
بهم چو شهدو شکر آن دو یار چسبیدند
بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند
دگر زیاده برین را نمی کنم تعیین.

بروی دشت و دمن ماهتاب خوابیده
بهر کجا نگری نقره گرد پاشیده
بروی سبز چمن آن دویار خوابیده
مرا زدید نشان لذتی است در دیده
چگویمت که طبیعت چگونه باشد حین؟

صدای قهقه مرغی ز کوهسار آید
غریو ریختن آب از آبشار آید
ز دور زمزمه سوز ناك تار آید
در این میانه صدائی از آن دویار آید
ز فرط خوردن لبهای زیر بر زیرین.

وزان ز جانب توچال بادی اندك سرد
که شاخهای درختان از آن تکان میخورد
همی گذشت چو از خوابگاه زن و مرد
برای شامه ها بوی عشق می آورد
هزار بار به از بوی سنبل و نسرین.

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم
بعضو پردگی و محرمانهٔ مریم
فتاد دیده پروین و ماه نا محرم
ستاره ها همه دیدند آسمان ها هم
که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین.

***

تابلو دوم

روز مرگ مریم

دو ماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد
فضای شمران از باد مهرکان پر گرد
فضای دربند از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد
بهار سبز بپائیز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب به ناز
فکنده در بن اشجار سایه های دراز
روان بروی زمین برگها ز باد اباز
بجای آن شبی ام بر فراز سنگی باز
نشسته ام من و از وضع روزگار بکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده
گیاه ها همه گی خشك و زرد و پژمرده
تمام مرغان سر زیر بال ها برده
بساط حسن طبیعت همه بهم خورده
بسان بیرق غم سرو آمدم بنظر

بجای آنکه نشینند مرغهای قشنك
بروی شاخهٔ گل خفته اند بر سر سنك
تمام درهٔ دربند زعفرانی رنك

ز قال و قیل بسی زاغهای زشت آهنك
شده است بیشه پر از بانك غلغل منکر

نحیف و خشك شده سبزه های نو رسته
کلاغ روی درختان خشك بنشسته
ز هر درخت بسی شاخه باد بشکسته
صفا ز خطهٔ ییلاق رخت بر بسته
ز کوه پایه همی خرمی نموده سفر

بهار هرچه نشاط آورو خوش و زیبا است
بعکس پائیز افسرده است و غم افزا است
همین کتیبه ای از بی وفائی دنیا است
از این معامله نا پایدار یش پیدا است
که هر چه سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب مه افتی ار در این ایام
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسی اندر این هنگام
بجای آن شبی اش اوفتاده است آرام
ولی سرا پا پیچیده است آن پیکر

بیك سفید کتانی ز فرق تا بقدم
چو تازه غنچه بپیچیده پیکرش محکم
بکنده اند یکی گور و قامت مریم
بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنك نهشتند روی آن دلبر

نشسته برلب آن گور پیر مردی زار
فشاند اشك همی روی خاك هـای مزار
ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار
که باز مانـه گرفته است کشتی بسیار

جبینش از ستم روزگـار پـر ز اثر

بگور خاك همی ریزد او ولی کم کم
تو گو که میل ندارد بزیر گل مریم
نهان شود : « پدر مریم است این آدم»
بعید نیست تو نشناسی اش اگر من هم

گـرفته ام همین الساعه زیـن قضیه خبر

خمیده پشت زنـی پیر لند لند کنـان
دو سه دقیقه پیش آمد و نمود فغـان
که صد هزاران لعنت بمـردم طهران
سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان

بدو بگفتم از من چه دیـدی ای مادر ؟

از این سئوال من ، آن پیرزن بحرف آمد
که من ز مردم طهران ندیده ام جز بد
ز فرط خشم همیزد بروی خاك لگـد
گهی بپایـی سیلی بروی خود می زد

بدو بگفتم آخـر بگو شده چه مگـر

جواب داد که مـا مردمان شمرانی
ز دست رفتیم آخر ز دست طهرانـی

از این میان یکی آن پیر مرد دهقانی
به بین به گور نهد دخترش به پنهانی

تو مطلـع نه ای از ماجرای این دختر ؟

همینکه گفت چنین منکه تا به آن هنگام
خبر نبودم کان مـردك سیه ایـام
بروی خاك چه کاری همی دهد انجـام
نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام

بـزیر خاك سیه میرود به دست پـدر

خلاصه آنکـه آن پیر زن بیان بنمود
که نام این زن ناکام مرده **مریم** بود
چنان بسوخت دلم کز دلم بر آمد دود
دهان سپس پی دنبالـهٔ سخن بگشود

که این بگـور جـوان رفته سیه اختر

چـراغ روشن دربند بود این مهوش
دلـم گرفته ز خاموش کشتنش آتش
بتازه بود جوان مـرده هیجده سالش
قشنك و با ادب و خانه داروزحمت کش

نصیب خاك شد آن پنجه هـای پر زهنر

ندانی آنکـه بصورت چقدر بـد زیبا
ندانی آنکـه به قامت چقدر بـد رعنا
کنون که مرده و داده است عمر خود بشما
خلاصه امسال از یك جوان خـود آرا

فریب خورد و جوانمرك گشت و خاك بسر

جوانـک فـکلی ای بشیطنت استـاد
دو سال در پی این دختر جوان افتاد
که تو ز خوبی شیرین شدی ومن فرهاد
تو کام من بده و من تـرا نمایم شاد
فـرستم از پی تـو خواستگار و انـگشتر

عروسی از تو نمایم به بهتریـن ترتیب
دوسال تفره زد آن دختر عفیف و نجیب
ولیك اول امسال از او بخورد فریب
چه چاره داشت که اورا بدین بلیه نصیب
نشایـد آن که جدل کرد با قضا و قـدر

قـریب شش مه ز آغاز سال نو با هم
بدند گرم همانا همین که شد کم کم
بزرك ز اول پـائیز اشکم مـریم
بساط عشق دگر زان ببعد خورد بهم
شدنـد عاشق و معشوق خصم یـکدیـگر

چو گفته بود براو مریم آخر ای آقا
مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما
جواب داد بدو من از این عروسی ها
هزار گونه دهم وعده کی کنم اجـرا
ببین چـه پند بـدو داده بـود آن کافـر

که گر زمن شنوی رو بشهرنـو بنشین
نما تو چند صبا زنـدگانـی رنـگین
تفو بـروی جـوانـان شـهری ننـگین

ندانم آن که خود اینگونه مردم بیدین
چـه مـی دهند جـواب خـدای در محشر

میانه شان پس ازاین گفتگو دگر ببرید
دو ماه پائیز این دخترك چها نـکشید
همی بخویش بمانند مار مـی پیچید
خلاصه تا پـدرش این قضیه را فهمید
ز شرم قـوه طاقت در او نمانـد دگـر

همین که دید که برتنك او پدر پی برد
غروب تریاك آورد خانه و شب خـورد
همی ز اول شب کند جان سحرگه مرد
ز مرك خویش پدر خـویش را آزرد
ز گـریه نصفه شده پیر مـرد خون بجگر

همی بنالد و بغضش گرفته است گلو
بـزور میکند آن را درون سینه فـرو
خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران بـو
بـر این قضیه بـی عصمتی دختر او
نهان ز خلق مـر او را نهد بخاك انـدر

غرض نکرد خبر هیچکس نه مرد ونه زن
ز بانك صبحدم ایـن پیر مرد با شیون
خودش بداد ورا غسل و هم نمود کفن
خودش برای وی آراست حجله مـدفن
مـگر بـمردم طهران خـدا دهـد کـیفر

چه ما که زور نداریم و قادرند آنها

هر انچه میل کنند آورند بر سر ما
دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا
باختصار نوشتم من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن
پس از شنیدن این جمله ها است کاکنون من
نشسته ام بتماشای آن سیه مدفن
بزیر خاك سیه خفتهٔ آن سپید کفن
چقدر حالت این منظره است حزن آور

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس برخویش
نهاده نعش جگر گوشه در برابر خویش
گهی فشاند یکمشت خاك بر سر خویش
گهی فشاند مشتی بروی دختر خویش
ای آسمان بستان انتقام این منظر

چو آن سفید کفن خورده خورده شد پنهان
بزیر خاك سیاه و از او نماند نشان
نهاد پیر یکی تخته سنك بر سر آن
سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
نگاه کرد بر آن گور داغدیده پدر

پیرمرد — بزیر خاك سیه فام **مریم ای مریم**
چه خوب خفتهٔ آرام **مریم ای مریم**
برستی از غم ایام **مریم ای مریم**
بخواب دختر ناکام **مریم ای مریم**
بخواب تا ابد ای دختر اندرین بستر

تابلو سوم

سرگذشت پدر مریم و ایدآل او

ز مرك مریم اینك سه روز بگذشته
سر مزار وی آن پیر مرد سر گشته
نشسته رخ بسر زانوان خود هشته
من از سیاحت بالای کوه برگشته
بدان شدم که مر آن پیر را دهم تسکین

من — خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی
حقیقتاً که دلم سوخت از برای شما
پیرمرد — مگر بگوش شما هم رسیده است قصه‌ما ؟
من — شنیده ام گل عمر توچیده اند . خدا :—
بخاك تیره سپارد جوانی گل چین

پیرمرد — درون خاك مرا دختری جوان افتاد
برای آنکه جوانی شود دو روزی شاد
من — بر آن جوانك ناپاك روح لعنت باد
خدای داند هر که از او نمایم یاد
هزار گونه بنوع بشر کنم نفرین

بشر مگوی بر این نسل فاسد میمون
بشر نه ! افعی بادست‌وپاست این دد دون
هزار مرتبه گفتم که تف بر این گردون

به بین بشکل بنی آدم آمدست برون
چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین

پیرمرد — تو زان جوان‌شده ای‌دشمن‌بشر او کیست
بشر هزار برابر بتر بود آن چیست
از او بترها دیدم من اینکه چیزی نیست
برای ذم بشر سر گذشت من کافیست
اگر بخواهی آگه شوی بیا به نشین

نشستم و بنمود او شروع بر اظهار

پیرمرد — من‌اهل کرمانم واندر آن خجسته‌دیار
قرین عزت بودم نه همچو اکنون خوار
که شغل دولتی ام بود و دولت بسیار
بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین

هزار و سیصد و هجده ز جانب طهران
بشد جوانك جلفی حکومت کرمان
مرا که سابقه ها بد بخدمت دیوان
معاونت بسپرد او بموجب فرمان
ز فرط لطف مرا کرده بد بخویش رهین

پس از دو ماهی بشوخی و خنده
بگفت خانمکی خواهم از تو زیبنده
برو بجوی که جوینده است یابنده
بگفتمش که خود این کار ناید از بنده
برای من بود این امر حکمران توهین

قسم به مردی من مردم و نه نا مردم
به آبروی در این شهر زندگی کردم
جواب داد که قربان مرد می گردم
من این سخن بی شوخی به پیش آوردم
مرنج از من ازاین شوخی و مباش غمین

چو دید آب ز من گرم می نشاید کرد
میانه اش پس از آنروز گشت بامن سرد
پس از دو روزی روزی بهانه ای آورد
مرا بداد فکندند لخت و تا می خورد
زدند بر بدن من چماق های رزین

نمود منفصلم از مشاغل دیوان
برای من نه دگر رتبه ماند و نه عنوان
ببین شرافت و مردانگی در این دوران
گذشته ز انکه ندارد ثمر دهد خسران
بسان صحبت نادان و جامهٔ چرمین

به شهر کرمان بد نام مرده شوئی بود
که بین مرده شوان شسته آبروئی بود
کریه منظر و رسوا و زشت خوئی بود
خلاصه آدم بی شرم و چشم روئی بود
شبی به نزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن گفت گفتمش بیجاست
که این عمل نه سزاوار بندگان خداست

باو چه گفت تو گوئی که‌از خدامیخواست
جواب داد که البته این وظیفه ما است
من آنکسم که بگویم بر این دعا آمین،

برفت زود در آغاز و دخترش را برد!
چو سرد گشت‌از اورفت‌وخواهرش رابرد!
برای آخر سر نیز همسرش را برد!
چو خسته گشت ز زنها برادرش را برد!
نثار کرد بر او هر چه داشت در خور جین!

بدین وسیله بر حکمران مقرب شد
رفیق روزو هم آهنك خلوت شب شد
بکار دولتی آن مرده شو مجرب شد
خلاصهٔ صاحب عنوان و شغل و منصب شد
به بخت نیك و به نیروی ننك گشت قرین

به آن سیاه دل از بسکه خلق رو دادند
پس از دو ماه مقام مرا بدو دادند
زمام مردم کرمان به مرده شو دادند
تعارفات بر او از هزار سو دادند
قبالهائی از املاك و اسب ها با زین

ز من شنو که چسان سخت شد بمن‌دنیا
زنم ز گرسنگی داد عمر خود بشما
نبود هیچ بجز خاك فرش خانه ما
بجز گرسنگی و حسرت و غم و سرما
نماند خوردنی ای بخانه من مسکین

پس از سه سال که بودم به سختی وذلت
شنیده شد که بطهران گروهی از ملت
به خواستند عدالت سرائی از دولت
چو در مذلت من ظلم گشته بد علت
بدم نیامد از این نغمه عدالت گین

فتادم از پی غوغا و انجمن بازی
بشب کمیته و هر روز پارتی بازی
همیشه نامه شب بهر حاکم اندازی
در این طریق نمودم ز بسکه جان‌بازی
شدند دور و برم جمع جمله معتقدین

مرا بخواست پس آن‌مرده‌شوی بی‌سروپا
بمن بگفت که مشروطه کی شود اجرا
چه حکم شاه‌درایران‌زمین چه حکم خدا
مده تو گوش‌بر این حرفهای یا بهوا
بگفتمش که لکم دینکم ولی دین

عوض نکردم آئین خویشتن ولی باری
ز بس نمودم در عزم خویش پا داری
شبانه عاقبت آن مرده شوی ادباری
برون نمود ز کرمان مرا بصد خواری
بجرم اینکه در این شهر کردهٔ تفتین

من و دو تن پسرم شب پیاده از کرمان
برون شدیم زمستان سخت یخ بندان

اگرچه جسم عشقی مرد ولی روحش تا ابد زنده و جاوید است

نه توشه ای و نه روپوش مفلس و عریان
چه گویمت که چه بر ما گذشت از بوران
رسید نعش من و بچه هام تا نائین

چه ماجرای مرا اهل شهر بشنفتند
تمام مردم مشروطه خواه آشفتند
چو میهمان عزیزی مرا پذیرفتند
چرا که مردم آنروزه راست می گفتند
نه مثل مردم امروزه بد دل و بد بین

بدون سابقهٔ آشنائی روشن
باین دلیل که مشروطه خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد و آن دگر مسکن
خلاصه آخر از آن مردمان گرفتم زن
چو داد سرخط مشروطه شه مظفر دین

درست روزی کان شهریار اعلان داد
شبانه مریم ناکام من ز مادر زاد
تمام مردم دلشاد مرگ استبداد
من از دومسئله خوشحال و خرم و دلشاد
یکی ز زادن مریم یکی ز وضع نوین

سپس چه دورهٔ فرزند شه مظفر شد
تو خوبش دانی اوضاع طور دیگر شد
میان خلق و شه ایجاد کین و کیفر شد
به توپ بستن مجلس قضیه منجر شد
زمانه گشت دوباره بکام مرتجعین

دو باره سلطنت خودسری بشد اعلان
مرا چو بیم خطر بود اندران دوران
بدان شدم که بشهری روم شوم پنهان
شدم ز نائین بیرون بجانب طهران
ولی نه از ره نیزار از طریق خمین

به ری رسیدم و پنهان شدم دوروزی چند
ولی چه فایده آخر فتادم اندر بند
پلیس مخفی آمد بـه محبسم افکند
چه محبسی که هوائی نداشت غیر از گند
چه کلبه‌ای که پلاسی نداشت جز سرگین

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت
در آن دوهفته چه گویم بمن چه حال گذشت
دوهفته مثل دوهفتصد هزار سال گذشت
پس از دوهفته از آنجا یك از رجال گذشت
مرا خلاص نمود آن بزرك پاك آئین

یکی دو ماه ز بعد خلاصی ام دوران
دگر نماند بدانسان و گشت دیگر سان
که رفته رفته شورش فتاد در جریان
نوید نهضت ستار خان و باقر خان
فکند سخت تزلزل بتخت و تاج و نگین

بخاصه آنکه خبرها رسید از گیلان
ز وضع شورش و از قتل آقا بالا خان

فتاد غلغله در شهر و حومهٔ طهران
که عنقریب بشه می شود چنین وچنان
چنان که کرد بملت او چنان و چنین

سپس من و پسرانم چو این چنین دیدیم
بدان لحاظ که مشروطه می پرستیدیم
بسوی رشت شبانه روانه گردیدیم
چهار و پنج شبی بین راه خوابیدیم
که تا بخطه گیلان شدیم جای گزین

زجیب خویش خریدیم اسب وزین وتفنك
قبول زر ننمودیم از کمیته جنك
که زر گرفتن بهر عقیده باشد ننگ
خلاصه آن که پس از مشقهای رنگارنگ
شدیم ره سپر جنك هر سه چون تابین

همین که گشت بقزوین صدای تیر بلند
دوتن جوان من اول بروی خاك افکند
یکی از ایشان بروی سینه‌ام جان کند
زدند نزد پدر غوطه آن دوتن فرزند
میان خون خود و خاك خطه قزوین

ولیك با همه حس مهر اولادی
چو طفلگانم دادند جان در آن وادی
بطیب خاطر گفتم فدای آزادی
مرا بد از پی مشروطه عشق فرهادی
ولیك حیف که آن تلخ بودنی شیرین !!!

چو دور وی بنمودند شهسواری‌ها
مجاهدین و سپهدار و بختیاری ها
گرفت خاتمه عمر سیاه کاری ها
وزیر خائن بگریخت با فراری ها
پیاده ماند شه و مات شد از این فرزین

بشد سپهدار اول وزیر صدر پناه
دو پاره خلوتیان مظفر الدین شاه
شدند مصدر کار و مقرب درگاه
یکی وزیر شدو آن دگر رئیس سپاه
شد اینچنین چو سپهدار گشت رکن رکین

منی که کنده بدم جان بپای مشروطه
ز پا فتاده بدم از برای مشروطه
بشد دو میوه عمرم فدای مشروطه
عریضه دادم بر اولیای مشروطه
که من که بودم واکنون شده است حالم این

سپس برفتم هر روز هیئت وزراء
جواب نامه خود را نمودم استدعا .
ز بعد شش مه هر روز وعده فردا
چنین نوشت سپهدار عرض حال شما
بمن رسید و جوابش بشعر گویم حین :

(هنوز اول عشق است اضطراب نکن)
(توهم بمطلب خود میرسی شتاب نکن)

ز من اگر شنوی خویش را خراب نکن
ز انقلاب تقاضای نان و آب نکن
برو ز راه دگر نان خود نما تأمین
شد این سخن بدل من چو خنجر کاری
برای اینکه پس از آن همه فدا کاری
روا نبود کنم فکر کار بازاری
چه خواستم من از این انقلاب ادباری
بغیر شغل قدیمی و رتبه دیرین ؟
زنم برای من از بسکه غصه‌خورد همی
پس از سه مه تب لازم گرفت ومردهمی
یگانه دختر خود را به من سپرد همی
همان هم آخر از دست من ببرد همی
کسی که کام از و بر گرفت بی کابین
دگر نمودم از آنگاه فکر دهقانی
شدم دگر من از آن دم ببعد شمرانی
بمن گذشت در این جا همانکه‌میدانی ....
غرض قناعت کردم به شغل بستانی
بسر ببردم در خانه ای خراب و گلین
چگویمت من از این انقلاب بد بنیاد
که شد وسیله ای از بهر دسته ای‌شیاد
چه مردمان خرابی شدند از آن آباد
گر انقلاب بد این زنده باد استبداد
که هر چه بود از این انقلاب بود بهین

ز بعد آنهمه زحمت مرا در این پیری
شد از نتیجه این انقلاب تزویری
نصیب بیل زدن روزی از زمین گیری
پی نکوهش این انقلاب اکبیری
شنو حکایت آن مرده شوی دل چرکین
چه توپ بست محمد علی شه منفور
بکاخ مجلس و زو گشت ملتی مقهور
بشهر کرمان آن مرده شوی بد مامور
بسی ز ملتیان زنده زنده کرد بگور
ببین که عاقبت مرده شوی کهنه لعین
همین که دید شه از تخت گشت افکنده
هزار مرتبه مشروطه تر شد از بنده
ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده
فلان دوله شد آن دل ز آبرو کنده
کنون شده است ز اشراف نامدار مهین
چه صحبت از لقب او بشد کشیدم آه
من - شناختم چه کسی است آن پلید نامه سیاه
عجب که خواندم در نامه ای تجدد خواه
فلان که هست ز اشراف جدی آگاه
بحکم رانی شهر فلان شده تعیین
پیرمرد - مگر که ذهن تواز این‌محیط بیگانه است
گمان مدار که این مرده شوی یگدانه‌است

عمو تمام ادارات مرده شو خانه است
وزین ره است که این کهنه ملك ویرانه است
ز من نمی شنوی رو بچشم خویش ببین

برو بمالیه تا آنکه چیزها بینی ؛
که مرده شو ها درپشت میز ها بینی !
برو به نظمیه تا آنکه چیز ها بینی !
برو بعدلیه تا بی تمیز ها بینی !
چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین ۰۰ !

به پشت میز کس از مرده شو نباشد نیست
کسیکه با او همرنك و بو نباشد نیست
کسیکه همسرو هم کار او نباشد نیست
کسیکه بی شرف و آبرو نباشد نیست
همی ز بالا بگرفته است تا پائین

چرا نگردد آئین مرده شوئی باب ؟
چونیست هیچ دراین مملکت حساب وکتاب
کدام دوره تودیدی که این رجال خراب
بی محاکمه دعوت شوند پای حساب ؟
بجز سه ماهه زمان مهین ضیاء الدین

دراین زمانه هرآنکس گذشت از انصاف
زهیچ بی شرفی می نکرد استنکاف
شرف ورا شود آنگاه کمترین او صاف
از این ره است که آن مرده شوشداز اشراف
که مرده شو ببرد این شرافت ننگین

چرا نباید این مملکت ذلیل شود
در انقلاب سپهدار چون دخیل شود
رجال دو رهٔ او هم از این قبیل شود
یقین بدان تو که این مرده شو وکیل شود
کند رسوم و قوانین برای ما تدوین

شود زمانی این مرده شوی از وزراء
عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا
که این زمانه نا اصل و دهر بی سروپا
زمان موسی گوساله را نمود خدا
ولی نداشت جهان پاس خدمت دارین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست
که هرزه بازی شش ساله طفل دائم مست
بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت
باعتقاد من این کائنات بازیچه است
بحیرتم من از این بچه بازی تکوین

من - کنون که گشت مبرهن بمن که حال تو چیست
بعمر سفله از این بیش اتصال تو چیست
دگر ز ماندن دراین جهان خیال تو چیست
بقول مردم امروزه ایدآل تو چیست
ز زندگی برهان خویش زندگی مرفین

پیرمرد - کنونکه دم زنی از ایدآل گویم داشت
برای من دگر آنقدر زندگی بیجاست

که گر بمیرم امروز بهتر از فرداست
مرا ولیك یك ایدآل در دنیا است
که سال هایی وصلش نشسته ام بکمین

مراست مد نظر مقصدی که مستورش
مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
همین خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب آنسان دو چشم پر نورش
که انقلاب نماید چو چشمهای لنین

زبان میان دهانش بجنبش آمد چون
زبان نبود بد آن سرخ گوشت بیرق خون
بشد سپس سخنانی از آن دهان بیرون
که دیدم آتیه سرزمین افریدون
بود سراسر یك قطعه آتش خونین

ز ایدآل خود آن چیزها نمود اظهار
از آن میان بشد این جمله ها بسی تکرار :
در این محیط چو من بینوا بود بسیار
که دیده اند چو من رنج زور و ظلم و فشار
که دیده اند چو من بس مصیبت سنگین

بغیر من نه چه بسا کس که مرده شو دارد
که تیره بختی خود را همه از او دارد
و هر کدام ببینی یك آرزو دارد
بنا بر این خوش است که دنیا هزار رو دارد
شود که گردد یك روز روز کیفر و کین

چه خوب روزی آنروز روز کشتار است
گر آن زمان برسد مرده شوی بسیار است
حواله همه این رجال بر سر دار است
برای خائن چوب و طناب در کار است
سزای جمله شود داده از یسار و یمین

تمام مملکت آن روز زیر و رو گردد
که قهر ملت با ظلم رو برو گردد
بخائنین زمین و آسمان عدو گردد
زمان کشتن افواج مرده شو گردد
بسیط خاك ز خون پلیدشان رنگین

وزیر مالیه ها بر فراز دار روند
کفیل عدلیه ها زنده بر فرار روند
رئیس نظمیه ها سوی آندیار روند
وزیر خارجه ها از جهان کنار روند
که تا نماند از ایشان نشان بروی زمین

بساط بی شرفی زان سپس خورد برهم
رسد بکیفر خود نیز قاتل مریم
سپس چو گشت خریدار مرده شویان کم
دگر نماند در این ملك ازاین قبیل آدم
همی شود دگر ایران زمین بهشت برین

دگر در آنکه وجدان کشی هنر نبود
شرف به اشرفی و سکه های زر نبود

شرف به دزدی کف رنج رنجبر نبود
شرف بداشتن قصر معتبر نبود
شرف نه هست درشگه نه چرخ های رزین

همی نگردد آباد این محیط خراب
اگر نگردد از خون خائنین سیراب
گمان مدار که این حرفهاست نقش برآب
یقین بدان تو که تعبیر میشود این خواب
بدان تو این پدر انقلاب را آئین

گرفتم آنکه نباشد مرا ازاین پس زیست
بماند از من این فکر پس مرا غم چیست
چراکه فکر چومن صدمه دیده ای مسریست
چو گشت مسری فکری زمانه ول کن نیست
مرا نهد آخر بروی یك بالین

***

به آقای ف برزگر (دبیراعظم)

مطرح کننده ایدآل (۱)

جناب برزگر این ایدآل دهقانست
نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است

(۱) این موضوع ایده آل در شفق سرخ مطرح شد و چند ماه نویسندگان در اطراف آن بحث می کردند و بعد ها مجموعه مرتب آن بنام کتاب ایده آل ملی منتشر شد

زمن هم ار که بپرسی تو ایدآل آنست
همین مقدمه انقلاب ایران است
ولیك حیف که بر مرده می کنم تلقین

درین محیط که بس مرده شوی دون دارد
وزین قبیل عناصر ز حد فزون دارد
عجب مدار اگر شاعری جنون دارد
بدل همیشه تقاضای عید خون دارد
چگونه شرح دهم ایدآل خود به از این

فروردین ۱۳۰۳



کفن سیاه

این هم چند قطره اشکی است که بار دگر از دیدن خرابه های مداین از دیده عشقی چکیده است

سرگذشت یك زن باستانی (خسرو دخت) وسرنوشت زنان ایرانی

هنگام ورود بمهاباد

— ۱ —

در تکاپوی غروب است زگردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنك ورخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
که سر قافله با زمزمه زنك رسید
در حوالی مداین بدهی
ده تاریخی افسانهٔ گهی

— ۲ —

که بدامان یکی تپه پناه آورده
گرد تاریك وشی بر تن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه هایش همه فرتوت وهمه خم‌خورده

الغرض هیئتی از هر جهتی افسرده
کاروان چو نگه بده داخل شد
هر کس اندر صدد منزل شد

— ۳ —

طرف ده مختصر آبی ودرآن مرغابی
منعکس گشته در آن سقف سپهر آبی
وندران حاشیهٔ سرخ شفق عنابی
سطح آب از اثر عکس کواکب یابی
دانه دانه همه جا آبله مهتابی
در دل آب چراغانی بود
آب یك پردهٔ الوانی بود

— ٤ —

آن سوی آب پر از کور خضائی دیدم
دورش از نخل صف سبز لوائی دیدم
پس باغات شفق سرخ هوائی دیدم
شفق و سبزه عجب دور نمائی دیدم
یعنی آتشکده در سبز سرائی دیدم
در همان حال که می گردیدم
طرف آن آب بنائی دیدم

— ٥ —

هر کس از قافله در منزلی و من غافل
بیش از اندیشهٔ منزل به تماشا مایل

از پس سیر و تماشای بسی الحاصل
عاقبت بر لب استخر نمودم منزل
خانه بیوه زنی تنك تر از خانه دل
باری آنخانه بدو یك باره
داد آنهم به منش یك باره

-۶-

خانه جز بیوه زن و کهنه جلی هیچ نداشت
بیوه‌زن رفت‌و فقط کهنه جلی باز گذاشت
پیر مردی ز کسانش بحضورم بگماشت
خانه بی شمع وسیه پرده تاریکی چاشت (۱)
خانه آباد که اندك مهتاب
سر زد از خانه آن خانه خراب

-۷-

جوئی از نور مه از پنجرهٔ در جریان
رویش اسپید که روی سیه شب ز میان
بزد از پنجره یك قلعهٔ از دور عیان
با شکوه آنقدر آنقلعه که ناید به بیان
لیك ویرانه چه سر تا سر آثار کیان
پیر بنشست بر پنجره من
گفتمش ماتم از این منظره من

-۸-

آن‌خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست ؟

(۱) - عصر دیر

خیره برپنجره شد پیرو بزانو برخواست
گفت آن قلعهٔ که مخروبهٔ آبادی ماست
دیرگاهی است که ویران شده وباز بپاست
ارك شاهنشهی و بنگه شاهان شماست
این مهاباد بلند ایوان است
که سرش همسر با کیوان است

-۹-

نه گمان دار مهاباد همین این بوده
نه‌مهاباد صد این گونه به تخمین بوده
فصل دی خرم و گردشگهٔ پیشین بوده
قصر قشلاقی شاهان همه آئین بوده
حجله و کامگه خسرو و شیرین بوده
لیکن امروز مهاباد ی نیست
دیگر این کوره ده آبادی نیست

-۱۰-

حرف آخرش همین‌بود و زدر بیرونشد
لیك از ین حرف چه گویم که‌دل من چونشد
یاد شد وقعهٔ خونینی و دل زان خونشد
گوئی آن‌جنك عرب دردل من اکنونشد
وان وقوعات چنان با نظرم مقرونشد
که شد آن قلعه دیگر وضع دیگر
منظر دیگرم آمد به نظر

سینمائی از تاریخ گذشته

-۱۱-

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم
پردهٔ کز سلف آید بنظر میدیدم
وندر آن پرده بسی نقش و صور میدیدم
بارگه های پر از زیور و زر میدیدم
یك بیك پادشهان را بمقر میدیدم
همه بر تخت و همه تاج بسر میدیدم
همهٔ با صولت و با شوکت و فر میدیدم
صف بصف لشگر با فتح و ظفر میدیدم
و ز سعادت همه سو ثبت اثر میدیدم
و ان اثر ها ثمر علم و هنر میدیدم
یزد گرد آخر آن پرده یکر میدیدم
شاه و کشور همه در چنك خطر میدیدم
زان میان نقش از آن پس ز عمر میدیدم
سپس آن پرده دیگر زیر و زبر میدیدم
نه زکسری خبری نی طاقی
وان خرابه بخرابی باقی

-۱۲-

این همه واهمه چون رخنه در اندیشه نمود
اندر اندیشه من بیخ جنون ریشه نمود

وان جنونی که ز فرهاد طلب تیشه نمود
سر پر شور مرا نیز جنون پیشه نمود
بگرفتم ره صحرا و روان
شدم از خانه سوی قبرستان

خارج از خانه در قبرستان

-۱۳-

من بدشت اندر و دشت آغش سیمین مهتاب
نقره گردی بزمین کرده ز گردون پرتاب
دشت آغشته کران تا بکران در سیماب
صحن اموات در آن صحنه همانا نایاب
رخ زشت فلك آنجا شده بیرون ز نقاب
همه آفاق در آن افسرده
مه در آن همسر شمع مرده

-۱٤-

چه فضای سخن از موت وفنا گوئی بود
چه هوای عفن مرده نما بوئی بود
وحشت مرك مجسم شده هر سوئی بود
صوت گر چه نه بمقدار سر موئی بود
باز گوئی که ز اموات هیاهوئی بود
گاه آوازهٔ یك پروازی
رسد از جغدی که آوازی

— ١٥ —

تیره سنگی سر هر مقبرهٔ کرده وطن
چون درختان بریده ز کمر در بچمن
زیر پایم همه جا جمجمه خلق کهن
با همه خامشی آنان بسخن با من و من
گوئی از مرده دلی در دهنم مرده سخن

بر سر خاك سر خلق قدم
هشتم آن شب بسی آهسته قدم

— ١٦ —

نخل ها سایه به همسایگی ام گسترده
باد آن سایه گه آورده و گاهی برده
من در این وسوسه از منظره این پرده
روح اموات در این پرده تجلی کرده
که حضور منشان در هیجان آورده

چه از این روی همی جنبندی
گه جهندی و گهی خسبندی

— ١٧ —

باد در غرش و از قهر درختان غوغا است
همه سو ولوله و زلزله و واویلا است
خاك اموات بشد گرد و بگردون برخواست
صدهزار آه دل مرده در این گرد و هواست
مرده دل منظر نخلستان از این گرد فنا است

نامه مرگ همانا هر برگ
هر درختی که هزار آیت مرگ

— ١٨ —

باد هی برگ درختان به چمن می بارد
مرگ گو نامه دعوت سر من می بارد
بس ز سیمای فلك داغ کهن می بارد
از سفیدی مه آثار محن می بارد
برف مرگ است و یا ابر کفن می بارد

باری این صحنه پر از وحشت و موت
گوش من پر شده از کثرت صوت

— ١٩ —

کاین زمین انجمن خلوت خاموشان است
بستر خفتن داروی عدم نوشان است
مهد آسودن از یاد فراموشان است
جای پیراهن یکتای به تن پوشان است
این خرابات پر از توده مدهوشان است

چشم این خاك ز هر چیز پر است
مرده شویش ببرد مرده خور است

— ٢٠ —

بر سر نعش بسی شیون مادر دیدم
نوعروسان به کفن در بر شوهر دیدم
روزها بوده که از اشك زمین تر دیدم
پیر هفتاد بعمر آنچه سراسر دیدم
ین به هر هفته هفتاد برابر دیدم

من در این فکرت و هی باد افزود
چشمم از خاك مها باد آلود

اندیشه های احساساتی

- ۲۱ -

بوی آن در دل خسرو از آن باد آمد
بعد من بر تو چهٔ ای قصر مها باد آمد
که ز غم اشك تو با دجله بغداد آمد
نی چه از خسروم این شکوه‌همی یادآمد
در و دیوار مها باد بفریاد آمد
کای شهنشاه برون شو ز مغاك
خسروا سر بدر آر از دل خاك

- ۲۲ -

حال این خطه به عهد توچنین بود ببین
حجله قصر تو ویرانه کین بود ببین
پیکرش همسر با خاك زمین بود ببین
خسروا کاخ مها باد تو این بود ببین
قصر شیرین تو این جغد نشین بود ببین
ای خجسته ملك عالم گیر
ملك چندین ملکت در تسخیر

- ۲۳ -

در خور تاج سرت از همه جا باج رسید
سر بر آور چه ببین برسر این تاج رسید
که همان با همه ملك بتاراج رسید

حرمت در حرم کعبه به حجاج رسید
کار دخت تو در آن وحله به‌حراج رسید
بر خلاف این چه خلافت بد شد
این چه طغیان خرافت بد شد

اندیشه‌های عرفانی

- ۲۴ -

جز خرافات براین مملکت‌افزوده چه‌هیچ
جز خرابی مهاباد تو بنمود چه هیچ
من در اندیشه که‌این‌عالم موجود چه هیچ
بود آنگاه چه اینك شده نا بود چه هیچ
بود ونابود چه‌موجودچه مقصودچه هیچ
چون به کنهه همه باریك شدم
منکر روشن و تاریك شدم

- ۲۵ -

دیدم این عالم ما عالم دیگر پیدا است
عالم ماست ولی بی سر وپیکر پیداست
نه سری از تنی و نی‌زتنی سر پیداست
آنچه بینی غرض آنجاهمه جوهر پیداست
وانچه اندر نظر خاق سراسر پیداست
همه را ذهن بشر ساخته است
خویش در وسوسه انداخته است

-۲۶-

آنچه آید بنظر شعبده بازی دیدم
در حقیقت نه حقیقی نه مجازی دیدم
در طبیعت نه نشیبی نه فرازی دیدم
خلق بازیچه و خلقت بچه بازی دیدم
بیش از این فلسفه هم روده درازی دیدم
ره اندیشه دیگر نگرفتم
بگرفتم ره خویش و رفتم

-۲۷-

من روان گشتم و آفاق کران تا بکران
ز که و دشت و مه ومهر هر آن بود در آن
هر قدم در حرکت با من چون جانوران
چشم گورستان بیش‌از همه بر من نگران
یعنی ایدون مرو اینجای بمان چون دیگران
هم در آنحال که ره میرفتم
رو بگرداندم و اینش گفتم

-۲۸-

نك ز تو چند قدم دور اگر میگردم
نگرانم مشو ایخاك که بر می گردم
من هم ای‌خاك زتو خاك بسر می گردم
چه کنم خاك و که از خاك بتر می‌گردم
من که مردم بدرك هر چه دگر می‌گردم
الغرض رو سوی ره بنمودم
یك دو میدان دگر پیمودم

در قلعه خرابه

-۲۹-

برسیدم به یکی قلعه کهن سال کهن
که در و بامش به هم ریخته دامن دامن
زیر هر دامنه غاری شده بگشوده دهن
سر شب هرچه سخن گفته بدآن پیر بمن
آن دهن ها همه بنمود به تصدیقش سخن
ازپس دیدن آن کهنه سرای
دیده‌ام خیره شد و حیرت‌زای

-۳۰-

چه سرائی که سرو روش سراسر خاك است
چه سرائی که سرش همسر با افلاك است
چه سرائی که حساب فلك آنجا پاك است
بسکه معظم بود اما در و پیکر چاك است
زین عیان‌است که تاریخ درآن غمناك‌است
هیئتش تپه انبوهی بود
رویهم رفته توگو کوهی بود

-۳۱-

یك بنائیش که از خاك برون پیدا بود
سطح بامی سریك دسته ستون پیدا بود
زان ستونها چه بسی راز دورن پیدا بود

هر ستونی چه یکی بیرق خون پیدا بود
گو تو یکصفحه ز تاریخ قرون پیدا بود
رفتم اندرش که تا جای گنم
هم ز نزد یکش تماشای کنم

— ۳۲ —

دیدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم
بامش بس خورده لکد طاقش بر آورده شکم
بالش خسرو و آرامگه کله جم
دست ایام فرو ریختشان بر سر هم
زان میان حجره آکنده به آثار قلم
و ندر ان جایگه تاج ?یان
سر آن جایگه تاج کیان

— ۳۳ —

جای پای عرب برهنه پائی دیدم
نسبت تاج شه و پای عرب سنجیدم
آن چه بایست بفهمم زجهان فهمیدم
بعد از آن هرچه که دیدم زفلک خندیدم
یاری این گونه بنا هرچه که بد گردیدم
خسته از گشتن و دیگر گشتم
پای از قلعه به بیرون هشتم

بقعه اسرار انگیز

— ۳۴ —

برسیدم ز پس چند قدم بر درهٔ

بوندران دره عیان بقعه چون مقبر
چار دیواری و یك چار و جب پنجرهٔ
شدم اندر به چنین مقبره نادرهٔ
دیدم اندرش شگفت آر یکی منظرهٔ
پیش شمعی است یکی توده سیاه
برده بر گوشه آن بقعه پناه

— ۳۵ —

پیش خود گفتم این توده سیه انبانی است
یا پر از توشه سیه کیسهٔ از چوپانی است
دست بردم نگرم جامه در آن یانانی است
دیدم این هر دو نه یك کالبد بیجانی است
گفتم این نقش یکی جلد سیه حیوانی است
دیدمش حیوان نی نعش زنی است
جلدش هم جلدنه تیره کفنی است

— ۳۶ —

دیدن مرده به تاریك شب اندر صحرای
مرد تنها را وحشت نگذارد تنهای
خشك از حیرت و از بیم شدم برسرجای
دست برداشتم از گشتن و گشتم بی پای
حیرت آنست که این نعش دراین تیره‌سرای
بهتر از شمع رخش می افروخت
شمع از رشك رخ او می‌سوخت

- ۳۷ -

چهر سیمینش ز بس پنجه غم بفشرده
چه یکی غنچه که در تازه گای پژمرده
نوجوان مرده تو گوئی کهجوانش مرده
بسکه اندوه جوانمرگی خود را خورده
من در این منظره از فرط عجب آزرده
نا گهان یا که وی آوازی داد
یا خیالات مرا بازی داد

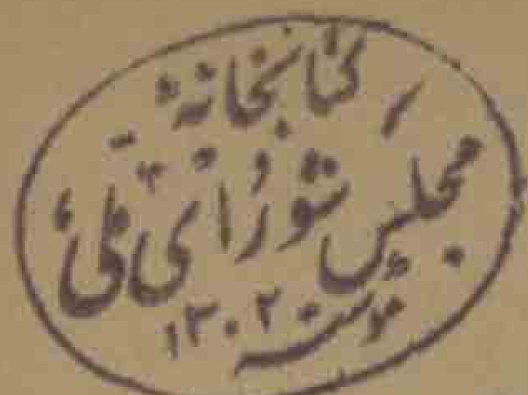
تظاهر ملکه کفن پوشان

- ۳۸ -

بیم و حسرت دیگر این باره چنان آزردم
که بپاشید قوایم ز هم و پژمردم
سست شد پایم و با سر بزمین برخوردم
مرده شد زنده من زنده ز وحشت مردم
خویشتن خواب و یا مرده گمان میبردم
پس از این آنچه بخاطر دارم
همه را خواب گمان می دارم

- ۳۹ -

گرچه آن حادثه نیخواب و نه بیداری بود
حالتی بر رخ بیهوشی و هوشیاری بود
نه چه در موقع عادی نظرم کاری بود
نه جهان یکسره از منظره ام عاری بود



در همان حال مرا در نظر این جاری بود
کان کفن تیره ز جا بر جنبید
مر مرا با نظر خیره بدید

- ٤٠ -

خواست از جای بپا اندکی واپس شد نیز
وانمود این سان کورا بود ازمن پرهیز
با یکی لـه لرزنده وحشت انگیز
گفت ای خفتهٔ بیگانه از اینجا بر خیز
چیست کار تو در این بقعه اسرار آمیز
که پر اسرار در و دیوار است
پایه و خشت و گلش اسرار است

- ٤١ -

این طلسم است نه یك زمره ز آبادانی
این طلسمی است که در دهر ندارد ثانی
به طلسم است دراو روز و شب ایرانی
زین طلسم است دیار تو بدین ویرانی
جامهٔ من کند این دعوی من برهانی
من هیولای سعادت هستم
که بر این تیره سرا دل بستم

- ٤٢ -

مرمرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زنم
زین گناه است که تا زندهام اندر کفنم

من سیه پوشم و تا این سیه از تن بکنم
تو سیه بختی بدبخت چه بد بخت تومنم
منم آنکس که بود بخت تو آسیب کنم
من اگر گریم گریانی تو
من اگر خندم خندانی تو

—٤٣—

بکنم گر ز تن این جامه گناه است مرا
نکنم عمر از ین جامه تباه است مرا
چکنم بخت از ین رخت سیاه است مرا
مرگ هر شام و سحر چشم براه است مرا
زحمت مردن من یك قدم است
تالب گور کفن در خودم است

—٤٤—

فقط از مردنم آئین ماتم باقی است
یعنی آن فاتحه خوانی وفاتم باقی است
این که بینی تو که از این رخ ماتم باقی است
یادگاری است کز ایام حیاتم باقی است
بهر گور است معطل ماندم
ور نه من فاتحه خود خواندم

—٤٥—

از همان دم که در این تیره دیار آمده ام
خود کفن کرده ببر خود بمزار آمده ام

همچه چیزی که زدیری نه بکار آمده ام
جوف این کیسهٔ سربسته ببار آمده ام
مردم از زندگی از بس بفشار آمده ام
تا در این تیره کفن در شده ام
زنده نی مرده ماتم زده ام

عشقی سئوال میکند

— ٤٦ —

تا کنون دو هزار و صد و اندی سال است
اندر این بقعه در این جامه مرا اینحال است
غصب از آن حق حیات من زشت اقبال است
با تو ؛ این عمر شگفت آرتو بی امثال است
گوئی این عمر دیگر مرگش نه در دنبال است
پدر و مادرت آیا که بدند
تو چرا زندهٔ آنها چه شدند ؟

— ٤٧ —

بر زبانم بر او حرف پدر چون آمد
بر رخش وضعیت حال دگر گون آمد
گوئی این حرف خراشیدش دل خون آمد
چه بسی آه از آن سینه محزون آمد
بوی خون زان دل خونین شده بیرون آمد
هر چه گفتم چه شدت در پاسخ
ناله سر کرد که آوخ آوخ !

—۴۸—

من بویرانه ز ویران شدن ایرانم
من ملک زاده این مملکت ایرانم
آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ !
دختر خسرو و شاهنشه دیرین بودم
ناز پرورده در دامن شیرین بودم
حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ !

—۴۹—

خانهٔ اول من گوشهٔ ویرانه نبود
چه حرم خانه اجداد من این خانه نبود
یاد رفته از این دهکده آوخ آوخ !
دخت شاهی که ز بوم مملکتش تا قاف است
شده ویرانه نشین آن ملک این انصاف است
سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ !
سپس او خیره بماند ومن نیز
خیره زین قصه اسرار آمیز

—۵۰—

فرط آن خیره گیم حال مجانین آورد
در و دیوار بچشمم همه رنگین آورد
خشت ها در نظرم شکل شیاطین آورد
بر دماغم اثر لطمهٔ سنگین آورد
نظرم خیره شد آخر نظرم این آورد

پیش کز واهمه از خود بروم
به کزین واهمه که خود بروم

برگشت از بقعه به ده

— ۵۱ —

جستم از جای و ندانم چه دگر پیش آمد
چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد
آنقدر هست که یکمرتبه بر خویش آمد
پایم اندر روش از شدت تشویش آمد
بدویدم همه جا هرچه کم و بیش آمد
سرم آخر بستونی بر خورد
او فتادم بزمین خوابم برد

— ۵۲ —

صبح بر خواستم انگشت زدم بر دیده
خویشتن دیدم بر خاک و بگل مالیده
لب جوی در دروازه ده خوابیده
آفتاب از افق اندک بسرم تابیده
خاطر جمع من از دوش زهم پاشیده
خواستم بر سر پا بهت زده
باز دیدم زیک گوشه ده

— ۵۳ —

با یکی کوزه همان زن بلب آب آید

من در اندیشه که این‌منظره در خواب آید
دیدم آن زن که به پندار تو نایاب آید
ز ره دیگر با کاسه و بشقاب آید
ز سوی دیگر با یك بغل اسباب آید
شد سه تن دختر کسری سر آب
جمع و از بیم شدم من بی تاب

-٥٤-

پس سراسیمه دویدم سوی ده تا که مگر
تا که این منظره هول نیابد بنظر
بازآن زن سر ره شد ز یکی خانه بدر
هشتم آن راه دویدم بسوی راه دیگر
وندران راه و را دیدم یك بچه پسر
دارد اندر بغل آن تیره کفن
سپس آهسته خرامد سوی من

-٥٥-

بسوی قافله آسوده خرامیدم زود
باز هم دیدم هرزن که در آن قافله بود
همه چون دختر کسری بنظر جلوه نمود
جز یکی زن که مسلمان نبد و بود یهود
باری این‌قصه براحوال من این را افزود
کاین حکایت همه جا میگفتم
چون سه سال دیگر ایران رفتم

-٥٦-

هر چه زن دیدم آنجا همه آنسان دیدم
همه را زنده درون کفن انسان دیدم
همه را صورت آن زاده ساسان دیدم
صف بصف دختر کسری همه‌را سان دیدم
خویشتن را پس ازاین قصه هراسان دیدم
همه این قطعه به نظم آوردم
فهم آن بر تو حوالت کردم

-٥٧-

در پایان داستان

آتشین طبع تو عشقی که روانست چه آب
رخ دوشیزه نگر از چه فکنده است نقاب
در حجاب‌است سخن گرچه بود ضد حجاب
از حجاب است که این قوم خرابند خراب
پس خرابی ز حجاب است که ناید بحساب
تو سزد بر دیگران بدهی درس
سخن آزاد بگو هیچ مترس

-٥٨-

شرم چه ؛ مرد یکی بنده‌و زن یك بنده
زن چه کرده است که‌از مرد شود شرمنده
چیست این چادر و روبند ؛ نا زیبنده
گر کفن نیست هلا چیست پس این روبنده

مرده بـاد آنکه زنان زنده بگور افکنده
بجز از مذهب هر کس بـاشد
سخن این جای دیگر بس بـاشد

– ٥۹ –

با من ار یك دوسه گوینده هم‌آواز شود
کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود
با همین زمزمه ها روی زنان باز شود
زن کند جامه شرم آرو سر افراز شود
لذت از زندگی جمعیت احراز شود
ور نه تازن بـه کفن سر برده
نیمی از ملـت ایران مرده



شکایت از مهاجرین و پیش آمدهای مهاجرت

قصیده ذیل را در ایام مهاجرت سنه ۱۳۳۳ همان هنگامیکه انگلیس ها بغداد را مسخر و تا نزدیکی خانقین رسیده بودند گفته است که‌ازاین طرف هم عساکر تزار روس تاکرند آمده بودندوآقای مدرس رای‌داده‌بود که مهاجرین بایران مراجعت کنند ومشار الیه با جمعی‌از قبیل مرحوم نظام‌ـ السلطنه مافی و سید یعقوب وغیره بعثمانی (ترکیه) رفته تا با دولت مزبور معاهده ای را منعقد سازند. اینك این عین قصیده است که‌ذیلا درج میشود :ـ

نوع بشر سلاله قابیل ؛ جـا بری آموخت از نیـاش بجای برادری
جنك است جنك‌خاك اروپا نهاده‌است در زیر یك صحیفه پولاد اخگری
ایطالی و فرانسه وروس و انگلیس بلغارو ترك‌وژرمن واطریش‌وهنگری
بس‌بمب‌وتوپ جابجا کرده کوه‌ودشت ترسم دگرفتد کره از این مدوری
دریای آهن است نه‌عنوان رسم جنك باران آتش است نه آئین عسگری
ایران در این‌میانه نه اندرصف‌جدال نی مانده زین‌مجادله بی‌بهره وبری
یـك دستهٔ زنخبهٔ ایرانیـان شدند در فکر استفاده از اوضاع حاضری
در دیده خشم‌روس‌و بدل کین انگلیس در سر هوای یاری آلمان عبقری
رفتیم • برابر دشمن که تـا کنیم ابراز زور مندی و اثبـات قادری
امید ما بیاری آلمان و وی نداشت جز بذل زر طریق دیگر بهر یاوری
بغدادرا گرفت و جلو آمد انگلیس اول بزور جنك و دوم با مدبری
آمد شمال و مغرب ایران‌بچنك‌روس ویران نمود سربسر از فرط‌جابری
گشتیم ما مهاجر و بدبخت و در بدر گـردون بما نمود نهایت ستمگری
یك سوی تیغ روس‌رسیده‌است‌تا کرند با آن رسوم وحشی و آئین‌بربری

یکسو بخانقین کشیده است انگلیس
تیغی که دارد آهنش آب مزوری

چیزی نمانده کین دو بهم دررسندوما
هر یك نشان شویم بصدپاره پیکری

بین دو تیغ پیکر ما اوفتاده است
در سرزمین قصر بسختی‌ومضطری

هرچند کافی است پی رفع این‌دوتیغ
تنها نظام السلطه با تیغ حیدری

لیك اوهم آزمودکه دشمن هزارها
از ما فزون تر است اگرنیك‌بشمری

نی آنکه دل بباخت ولیکن‌نظر نمود
جنگی بدل نمیزند اکنون دلاوری

از رزم پس کناره‌کشی راصلاح دید
بر هرنفر سپس ز مقامات لشگری

اخطار شدکه گشته زهرسوخطر پدید
جدکن که جان‌خویش زیکسوبدر بری

آن به که پیش‌خصم به‌تسلیم رونمود
و انگاه چشم داشت بالطاف داوری

تنهانظام السلطنه رااین اجازت است
با چند تن زهیئت ملی و کشوری

تا آنکه بر ممالك ترکیه رو کنند
لیك این اجازه نیست‌همی‌بهر دیگری

این زشت ماجرا چه بمن نیزشدبیان
کشتم ز فرط انده و انسوس‌بستری

کردم هزار ناله کشیدم هزار آه
نفرین به بخت کردم ورسم مقدری

کی ناسزا زمانه بی اعتدال دون
بر ما جفا گذشت زحد جفا گری

ما را گذاردند رفیقان نیمه راه
اینگونه در مخافت و کشتند اسیری

بگرفته ششدر غم و افکار مهره وار
در خانه حریف گرفتار ششد ری

از بهریك تن من این گنبد فراخ
گشته‌چه چشم تنك لئیم ازحسد وری

بیچاره من فلك زده من شوربخت من
سر گشته حوادث این دهر سرسری

چون من بتیره اختری ایمادر سپهر
دیگر مزای هستت اگر مهرمادری

من یك تنه بسم بجهان گرکه لازم‌است
کامل ترین نمونهٔ از تیره اختری

سوی کدام خاك توانم پناه برد
پشت کدام سنك توان گشت سنگری

این حکمداد کیست کهجمعی‌همیکنند
بردوست پشت جانب دشمن مجاوری

این حکم زورزاده شورمدرس است
آن به که بیش ازاین ننمایدمشاوری

این‌عنصر کثیف لجوج سیاه فکر !..
این موذی مدرس علم مزوری

چر کین عمامه کهنه عبا پاره شب کلاه
اشتر قواره خیره نگه چهره قنبری

پاپوش پاره وصله قبا ژنده پیرهن
آن هیکل تمام عیار از جلنبری

برما شده‌است این‌پز مضحك زمامدار
این قائد عبا بسر خاله چادری

بنگر چها کشیدم ازو منکه باطنش
صد بار بدتر است ازین وضع‌ظاهری

اطراف وی گرفته گروهی‌برای دخل
چونانکه از پرستش گوساله سامری

بس لطمه‌ها که عاقبت ایران‌زمین‌خورد
زین مرد حیله روبهی کینه اشتری

معلوم نیست بهر چه کرده مهاجرت
بهر وطن نبوده قسم بر مهاجری

تنها نه او خراب برون آمد ازمیان
آنانکه کرده اند دراین راه‌رهبری

دادند هر یك از دیگری‌بهتر امتحان
در اجنبی پرستی و بیگانه پروری

صندوقهای لیره جلو دوش استران
اندر عقب مهاجرو انصار چر چری

دنبال بارهای زرا زبس دویده اند
آموختند خوب همه رسم شاطری

درویش وار رو به بیابان نهاده اند
قومی برای کسب ومقام توانگری

زین قوم پولکی هنر جنك‌مینخواه
هر گز مجو ز جنس‌مؤنث‌مذکری

یك جنك کرده اندکه‌شدروسفید ازان
جنگی که کرده اند یهودان‌خیبری

ده‌روز جنك‌بود ودوسال‌است‌رجعت‌است
این بد من‌آنچه‌دیدم‌از ایشان بهادری

آن جنك هم‌نه بهروطن‌بدنه بهر دین
یا جنك‌بهرزر بدیا جنك زرگری

آنقدر ما بدیم که‌این روزبد کم است
بهر جزای ما برس ایروز بد تری

ای آسمان ببار دراین مملکت بلای
این قوم را زوال ده‌ایچرخ چنبری

آه مرا نمی نگری کوری‌ای سپهر
نفرین من نمی شنوی ایفلك کری

اینهم نگفته می نگذارم که بین ما
باشدبسی کسان هم ازاینعیب‌ها بری

آنها همه مهاجر پاکند وصاف قلب
وجدان جمله پاك تر از پیکر پری

لیکن همه کناره نموده ز کارها
از دم همه گرفته و مایوس‌وقرقری

زینها چه بگذری همه‌از دم‌نموده‌اند
بهر زر این مهاجرت و این‌مسافری

یعقوب نام سید رسوای بد سگال … آن کس که من ندیده‌ام آدم بد‌اختری
یکمشت لیره دارد و بر کف گرفته است … با آنقیافه و پز منحوس شندری
گوید که منکر عمل کیمیا کجاست … اینك مهاجرت عمل کیمیا گری
ابله منم که صرف پی لیلی وطن … رو کرده ام بدشت چه مجنون عامری
هرچه بمن همی رسد از زود باوری است … بس رنجها کشیدم از این زود باوری
یك ابلهی دیگرم اینست که در خطر … فکر نجات نیستم از فرط دلخوری
مدح نظام السلطنه فرمانده قوا … البته بهتر است ز افسرده خاطری
تاریخ اگر چه زین عمل آرد بمن شکست … خواند مرا مدیحه سرائی چه انوری
لیکن بیك جوان چه من صاحب آرزوی … چون گفته شد که در خطر از هر سو اندری
از ترس جان خویش بفرمانده قوا … ناچار گوید این سخنان دری وری
ای مظهر کمال و مقامات سنجری … ای مرکز صفات و خیالات نادری
گرچه ظفر نبوده است اما مظهر است … در جبهه مهین تو نور مظفری
ایران نمیرود ز کف این ملك جسته است … از چنك فتنه های مغول و سکندری
جنك این زمانه همچه قماری است غم مدار … هر چند باختی تو در آخر همی بری
خورشید تا غروب نگردد سحر چسان … سازد جهان مسخر از انوار اخگری
جانا تو هم فراز سپهری بملك ما … یعنی تو نیز همسر خورشید خاوری
امروز گر غروب کنی از وطن چه غم … فردا کنی طلوع و بچنگش در آوری
چشم وطن بروی تو روشن بود هلا … خورشید مائی ارچه زخورشید برتری
روز وطن بما پس از این روی شب شود … زان چونگذر کنی تو که خورشید انوری
من خامشم تو خویش بیندیش این نکوست … اینگونه مردمی بگذاری و بگذری
گرچه جسارت است ولی عرض میکنم … حیف است از توئی که زیاران شدی بری
هر یك بیك طریق ز سر باز کردهٔ … این لایق تو نیست که بر هر سر افسری
سر بودهٔ همیشه براین هیئت و کنون … باید که سر نه پیچی از آئین سروری
توچون سری و هیئت ما چون تن تواند … ای سر کجا روی که تن خود نمیبری

باری ازین میانه یکی من ز خدمتت … گر مردهٔ رها ننمایم مجاوری
زین قصه حال خویش بدرگاه حضرتت … خاطر نشان همی کنم و یاد آوری
در کشتی نشاند یکی طرفه ناخدای … با خود کبوتری زپی نیك منظری
کشتی چه شد بمرکز دریا، شروع گشت … طوفان و ناخدای شد از ترس لنگری
وانگاه خیره شد به کبوتر که بایدت … بهر نجات خویش ز کشتی برون پری
بیچاره در زمان بهوا شد ولیك دید … آب است و موج تیره ز هر سو که بنگری
دید او بهیچ روی بساحل نمیرسد … نی از ره پریدن و نی از شناوری
برگشت از هوا بکشتی نشست و گفت … با ناخدای این سخن از روی مضطری
از ساحل آنچنانکه بیاوردهٔ مرا … بایست تا بساحل دیگر مرا بری
من آن کبوترم هله در بحر خوفناك … ای ناخدا کنون بخدایم چه بسپری
من برفراز دوش تو باری گران نیم … آن به مرا چه مردم دیگر نه بنگری
من هم بهر کجا که خودت میروی ببر … خواهی نه پیچی ار سر از آئین رهبری
بیهوده نیست گفتم اگر بر تو ناخدای … بیخود نبود بهر تو کردم کبوتری
یعنی بیا از آئینهٔ خاطرم به بر … با دست لطف گرد و غبار مکدری
خالق نموده یاوریت تا تو هم بخلق … در وقت خود دریغ نداری ز یاوری
بشنو زمن که نیك تو خواهم منه ز دست … آئین بنده داری و دستور سروری
اینهم بدان که این سخنان بهر رشوه نیست … درحق من مباد که این ظن بد بری
قاآنی ام نه من که زنم خامه بهر آز … نی چامه ساز بهر درم همچه عنصری
حاشا گمان مدار که من کرده ام شعار … لاشه خوری طریقتم از راه شاعری
هرچند لاشه خور نیم اما مهاجرم … صد بار لاشه به ز حقوق مهاجری
آن به که حرف آخر خودرا بگویمت … شاید بتو اثر کند این حرف آخری
من تازه شاعرم سخن اینسان سروده ام … وای ار که کهنه کار شوم در سخنوری
حیف است این قریحه زیبا بیفتد … در چنك روزگار سیاه سلندری
شاید همین قریحه در آیندهٔ آورد … الواح همچه گفتهٔ سعدی و انوری
عشقی تو خویش همسر دیگر کسان مکن … نه دیگران کنند همی با تو همسری

مخالفت باقرارداد ایران وانگلیس

غزل ذیل را برعلیه قرار داد ۱۹۱۹ در سنه ۱۳۳۷ سروده‌است:ـ

نام دزخیم وطن دل بشنود خـون میکند
پس باین خونخوار اگر شد روبروچون‌میکند
آنکه گفتی محو قرآن را همی باید نمود
عنقریب این گفته را با سرنیزه مقرون میکند
وای ازین مهمان که اندر خانه ننهاده هنوز
پای صاحب خانـه را از خانه بیرون میکند
داستان موش وگربه است عهد ما و انگلیس
موش راگر گربه برگیرد رها چون میکند؟
شیر هم باشیم اگر ما روبـه دهر است او
شیر را روباه معروف است مغبون میکند
هیچ میدانـی حریف مـا چه دارد در نظر
این همه خرج گزافی را که اکنون میکند
انگلیس ایدون دلش بهر من و تو سوخته؟
آنکه بهر یکوجب خاك اینهمه خون میکند؟
آنقدر میدانم امروز ارکه بر ما داده پنج
غاز فـردا دعـوی پنجاه ملیون می کند
آنکه در افریك بر ریك بیابان چشم داشت
چشم پوشی از دیـار گنج قارون میکند
دزد رهزن دزد نادان است راحت پشت میز
دزد دانـا دزدی از مجرای قانون میکند!

کـوش آوخ ندهد این ملت بدین ها ور دهد
گوش از این گوش از آن گوش بیرون میکند
طبع مـن مسؤل تاریخ است ساکت مانـم ار
هـان به وجدانم مرا تاریـخ مدیـون میکند
ور نه میدانم در احساسات این بی حس نژاد
گفته های من نـه چیزی کم نـه افزون میکند
ای خـدا جای تشکـر چشم زخمم مـی زنند
چشم مـن هم چشمی ار با رود جیحون میکند
عشقی از عشق وطـن آنسان مجـرب گشته کین
کهنه دیوانـه جنون. تعلیـم مجنون میـکند

باز هم اظهار مخالفت

در روزهائی که وثوق الدوله قرارداد ایران وانگلیس را بوسیله جرائد اعلام کرد عشقی منظومه اعتراض آمیز ذیل را درنتیجه تأثر از عقد قرارداد مزبور گفته ست:ـ

هر چه من ز اظهار راز دل تحاشی می کنم
بهر احساسات خود مشکل تراشی می کنم
ز اشك هی بر آتش دل آب پاشی می کنم
باز طبعم بیشتـر آتش فشانـی می کند
ز انزلی تا بلخ و بم را اشك من گل کرده است
غسل بر نعش وطـن خونابهٔ دل کرده است
دل دیگر پیرامن دلدار را ول کرده است
بر زوال ملك دارا نوحه خوانی می کند
دست و پای گله با دست شبانشان بسته اند

خوانی اندر ملك ما از خون خلق آرسته اند
گرگ‌های انگلو ساکسون بر ان بنشسته اند
هیئتی هم بهرشان خوان‌گسترانی می کند!

دیگر از تاریخ دنیا نام ایران بست رخت
باغبان زحمت مکش کز ریشه کندند این درخت
میهمان های وثوق الدوله خون خوارند سخت
ای خدا با خون ما این میهمانی می کند!

ماشا له (۱) بود یك دزد این هزار اندر هزار
یك شتر برداشت آن وین یك قطار اندر قطار
این‌چه سری بود ؟ رفت آن پای‌دار این پایدار (۲)
باز هم صد ماشاء الله زندگانی می کند!

یارب این مخلوق را از چوب بتراشیده اند ؟
بر سر این خلق خاك مرده‌گان پاشیده اند ؟
بر رك این قوم جای حس، خون شاشیده‌اند ؟
کین چنین با خصم جانش مهربانی میکند ! !

هل بحال خویشتن این خلق دل افسرده را
مرده اند این مردم آگه کن دل آزرده را
نه که تقسیمش کنند این ملك صاحب مرده را
نه بردش آنکس که بهتر پاسبانی می کند

(۱) ماشاء الله را برای آنکه در بحر این منظومه بگنجد سراینده (ماشا له) کرده است یعنی شین صدای نفی نمیکند و با صدای بالا (مفتوح) باید ادا شود و الف ساقط شده است در آثار اغلب اساتید نیز نظائر آن دیده میشود چنانکه حکیم قاآنی لوحاشاء الله را لوحش الله کرده‌است .

(۲) تازه ماشاء الله خان کاشی را بدار زده بودند .

ای عجب دندان ز استقلال ایران کنده اید
زنده‌ای ملت سوی گور ازچه‌بخرامنده‌اید؟!
دست از تابوت بیرون آورید ارزنده‌اید
گفته شد(۱)این نیم مرده سخت جانی میکند!

اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی‌خون
از دل خونینی این گفتار می آید برون
چشم بد مجرای این سرچشمه خون‌تاکنون
زین سپس ریزش ز مجرای زبانی میکند

اعتراض بعاقد قرارداد

در حبس نظمیه طهران در قلهك خطاب به آقای وثوق‌الدوله راجع بانعقاد قرارداد معروف با انگلیس قصیده ذیل را گفته است : —

خوشا اطراف طهران و خوشا باغات شمرانش
خوشا شبهای شمران و خوشا بزم مقیمانش
شب اندر صحن زرگنده مه آنقدر است آ کنده
که گردون است شرمنده ز یکتا ماه تابانش
نگاران خود آرسته بهر یك لحظه یك دسته
بناز آهسته خرامان در خیابانش
من بیچاره درویشم نه در فکر کم و بیشم
نه در اندیش تجریشم نه در تشویش بستانش
نه من در بند در بندم نه بر زرگنده پابندم
همانا قلهك افکندم همی در بند خوبانش

(۱) ـ شد) در مصرع (گفته شد این نیم مرده ۰ ! الخ) مخفف شود است و باید (ش) مفتوح ادا شود —

وثوق دولت دین را هلا کو این مضامین را
که بر چین زابروان چین را چنین بر چین مگردانش
سزد کاندر نظر آری که تك در هر چمن زاری
نشسته یاری و یاری نهاده شانه بر شانش
چرا در این چنین روزی نشان از ما نمی جوئی
چرا هرگز نمی گوئی چه شد عشقی و یارانش
جوانان چون بگرد هم نشینندی خوش و خرم
نگوئی کان جوان کو چون نبینی با جوانانش
جوان پاك پنداری جوان نیك افکاری
جوان عارفی باری که معروف است عرفانش
بس آمال نکو دارد جوان است آرزو دارد
همانا آبرو دارد؛ بر امثال و اقرانش
نه شمشیر است بنمودیش از چه در غلاف اندر
نه یوسف گشته او از چیست بنهادی بزندانش
زبان آوردش ار محبس زبانش زان تو از این پس
برآرش خواهی ار از بیخ و یا بر کن ز بنیانش
زبانش زان تو آری هر آنخواهی سرش آری
چه بهتر گر کنی کاری که گردانی ثنا خوانش
زبانم را نمی دانم گنه کار از چه می خوانی
چه بد کرده که گردانم از آن کرده پشیمانش
اگر گفته است بیگانه چه میخواهد در این خانه!
خیانت می نه بنموده چه می خواهید از جانش
نگهداری این کشور اگر ناید ز دست تو
چرا با دست خود بدهی بدست انگلیسانش!

اگر زین راه این هامون نبردی بار خود بیرون
نباید ناگزیر ایدون که بسپاری به دزدانش!
گنه کارم من ار پابند استقلال ایرانم
و یا خواطر پریشانم ز اوضاع پریشانش
خطا بود ار که گفتم یارب این کشتی هدایت کن
نگهداری ز آفت کن خدا با ناخدایانش
بویژه صدر اعظم را وثوق دولت جم را
همان کاستاد اعظم در سیاست خوانده دورانش
صبا بر حضرتش باری گذر کن گر که رهداری
بدست ار دامنش داری بگو دستم بدامانش
در این سختی و بدبختی در این بدبختی و سختی
بسر او بگذرد لختی سپارد جان بجانانش
دهد جان گر در این زندان رهد زین درد بیدرمان
از این درب آهنین زندان چسان بیرون رود جانش؟
چه زندانی است این زندان که فرقی نیستش چندان
بیك در بسته گورستان نه فرقی هست چندانش
درون این چنین کاخی بهر یك گوشه سوراخی
بهر سوراخ همچون لاشهٔ جسمی خالی از جانش
همه خاموش و افسرده تو گوئی یك انجمن مرده
بمغز هر یکی جنك از دو اندیشه بمیدانش
فکنده روح بحرانی ازین غوغا در آن میدان
امید زندگی یکسو و یکسو بیم پایانش
شب زندان ما را تا نه بیند کس نه بتواند
ز حال ما در اندیشه کشد نقش پریشانش

اطاق انتظار مرك بـر من مانـد این زنـدان
خدا مرگم دهد تـاوار هم زین ملك و زندانش !
خـود این مهـد اذیت را و رسـم بربـریت را
بقـرن بیستم هـرگز نه بینی جـز در ایرانش !
خوشا ایـام چنگیـزی و آن اوضـاع خونریـزی
که بد خونـریزیش گر شیوه خونریزی بد عنوانش
نك از چنگیز صد بد تر کنند این مردم خود سر
که پـوشند از تمـدن جامـهٔ الفـاظ و الـوانش!
در اینعصریکه از تاریکی جهل اندر این کشـور
نه ره از چه شناسد و نه در پیدا نه دربانش !
طبیعت انـدرین تاریك صحنـه مر مرا همچون
چـراغی منطقـی پـر دود تـا سـازد چراغـانش
چه مـن روشـن چـراغی را فروزنده دماغی را
نـه حیف است این چنین کـردند از انظار پنهانش
همی آن گوینده نغزم که چون موم است در مغزم
جهان هر صورتی خـواهم همـی سـازم نمایانش
مرا آن مهد پرورد است کان پرورده سعـدی را
من آن پستان مکیـدم کو مکیـده شیـر پستانش
مـن ار در عهـد خاقانـی بدم تا بود عنـوانی
ورا از آستـان خـود بـرون میکـرد خاقـانش
پس از حافظ درایران مام عرفان خشك پستان شد
بی پـروردن من پـر شد از نو بـاز پستانش

ز بعد هفت قرن ایدون شد از ایران زمین بیرون
چه من گوینده تا بوسند خلق اوراق و دیـوانش
نبایستی که چون دزدان برند او را سوی زندان
و یـا اندر قفس دارند چـون درنـده حیـوانش
چه من گوینده جز ایران که قربانش کنند آخر!
به هر ملکـی که پیدا گشت جان سازند قربانش
در این کنجی که در رنجم بگورم من نه در کنجم
بسختی انـدر این کنجم چنین تنك است ایوانش
زن شو مرده هندویم که اینسان زنـده در گورم
ببین پیراهـن صبرم که بدریـده گـریبانش
دلا اندك صبوری کن ز عجز و ناله دوری کـن
تضرع نیز دوری کـن که نپسندند مردانش
زمانه زیر و رو دارد رخ زشت و نکـو دارد
شب اربا گریـه خو دارد سحر بینند خندانش



پنج روز عید خون

بعد از چاپ شدن بیش از نصف این کتاب نگارنده بصرافت افتاد که این مقاله را نیز برای عبرت آیندگان و مزید اطلاع خوانندگان در کتاب بگنجاند و اگر در فهرست اسمی برده نشده از این جهت بوده هرچند که در مقدمه کتاب اشاره شده و در تجدید نظری که به آن شد بصرافت افتاده بیموزد ندانستم که با درج آن هم قارئین محترم بهتر بروحیات و افکار عشقی پی ببرند و هم از حیث نبودن آن در کتاب نقص یا ایرادی نگیرید

این مقالات از بهترین و مهیج ترین تراوشات قلمی عشقی است و در حینیکه یك نظریه عمومی نسبت بجامعه بشریت ابراز داشته و مخاطب‌خود را دنیا قرار داده است با قلم توانا و حقیقت نمای خود به بهترین وجهی نقائص ومعایب اجتماعی‌را در انظار مجسم وبرای اطلاع آیندگان ومحققین سیاست واخلاق‌و اطوار دوره‌حیات شاعر این‌مقالات یکسلسله اطلاعات سودمندی‌است که بانهاتقدیم‌میدارد

این موضوع را در دومقاله یکی در تاریخ پنجشنبه ٤ جوزا (خرداد ماه) ۱۳۰۱ شماره ۲۸ سال اول و دومی را در سر مقاله شماره ۲۹ یکشنبه ۷ جوزای همان سال در شفق سرخ نگاشته و انتشار پیدا کرده‌است که در اینجا عینا یکی بعد دیگری درج می‌شود و دیگر اینکه درپنج شنبه ۲۹ سرطان (تیرماه) سال مزبور در شماره ۵۱ مقاله‌ای راجع بموضوع فوق تحت عنوان سبب این (پیشنهادخونریزی) نشر داده است که آنهم بعداً قرائت خواهید فرمود و همینطور جوابی را هم که به آقای رشید یاسمی راجع به «فیلسوف‌پلید» درشماره ۳٦ همانسال آن روزنامه داده وهردو مربوط‌باین مقالات است ذیلا نقل شده است

پنج روز عید خون

مگو که غنچه چرا چاك چاك و دلخون است * (۱)
که این نمایشی از زخم قلب مجنون است
نمونهٔ دل آزادگان بود گل سرخ
چو این کلیشه اوراق سرخ دل خون است.
زبان عشقی شاگرد انقلاب است ؛ این :
زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است.

این من داغ جوانی دیده : این من احساسات آتش گرفته ، این من بیرقدار خون — ارمغانی را که از سفر ناله و غصه و سیاحت‌بیابانهای اشك برای عاکفان مدینه غصه و اندوه دنیای امروزه تهیه نموده‌ام . همانا همین پنج روز عید خونست و امروزکه ٤ جوزای ۱۳۰۱ است‌بتقدیم آن مبادرت مینمایم .

پنج روز عید خون !!!

یعنی چه ؟

حالا معنی میکنم :—

شما اگر یك تفنك شکاری از بازار آورده و همه روزه آنرادر شکارگاه بکار اندازید . بالاخره در پایان چهل یا پنجاه روز محتاج یکمرتبه روغن و صیقل کاری خواهد بود وگرنه از کار وامانده و در دست شما جز یك لوله آهن سنگین بیکاره خواهد ماند .

اگر شما ساعتی را (برای‌وقت شناسی) از بازار گرفته به بغل گذارید و در هربیست و چند ساعتی یکمرتبه آنرا کوك ننمائید بالنتیجه از کار افتاده وجز یك اسباب زیادی یایك‌مشت چرخ وپیچ و مهره فلزی‌معطلی درجیب شماصورت دیگر نخواهد داشت.

* (۱)ــ دو بیت سوم‌و چهارم ازاین غزل‌درهمان وقت در شفق‌سرخ چاپ نشده‌است.

شما اگر يك عمارتی را بنا نهاده و در هرچند سالی یکبار آن را بام اندود ننمائید بالطبیعه زیر بار فشار باران وبرف لگدمال گردیده وجز يك توده خاك اثری ازآن باقی نخواهد ماند.

چرا تفنك ، ساعت، عمارت محتاج بمراجعه و تجدید استحکام(هريك بمناسبت موجودیت خود میباشند) وقوانین نوع بشر این جگر گوشه های آدم و حوا محتاج بمراجعه و تجدید استحکام موضوع موجودیت خود نباشد. **چرا** ؟؟

آیا منکر این هستید که آدمیزاد از نخستین روزکار فهمید کسی تا امروز هزاران قانون گذار استاد بدنیا آورده که قانون هر کدام مناسب باوضعیات عصر خود برای تهیه آسایش و سعادت خانواده انسان و عائله این حیوان دو پا قطعا کافی بوده چه شده است که هريك از آن قوانین تاچند صباحی بامعنای تمام موجود بوده و خورد خورد در طی ادوار رسم آن منسوخ و فراموش گردیده‌فقط اسمی ازآنها باقی مانده‌است.

هیچ لازم نیست قانون گذاران چین و هند ومصر و یونان و روم را اسم برده و چگونگی صنایع و مبتذل شدن آئین و قوانین جامع ومتین آنهارا در طی يك‌چند ده سالی بدست مصادر امور و امنای همان قوانین شرح بدهم.

در این مملکت (انا نحنا) هیچ بهتر از این‌نیست که قانون مقدس اسلام را که‌از بچه ۸ ساله تا پیر هشتاد ساله آن‌دوقسمت اعظم ازمعلومات واطلاعاتشان در دنیاهمانا تاریخ وچگونگی احوال این قانون مقدس‌است مثال اینموضوع قرار دهیم. :ـ

قانون مقدس اسلام که از اصل ترین کارخانه طبیعت استخراج شده چه شد که بعد از چند خلیفه اولیه دیگر با تمام معنا بجریان نیفتاد ؟

خلفای بنی امیه روی کار آمدند و منصب و مقام امانت آن‌قوانین مقدس‌را هر طوری میشد برای خود تحصیل نمودند و آنگاه همه‌کار کردند جز اطاعت‌بان‌قوانین! **چرا**؟

چونکه شهوت آنها چنین تقاضا میکرد، **چرا**؟چون که قوانین مقدس اسلام منافع آن ها را تاحدی که برمنافع عموم مسلمین بر میخورد تصدیق نمی کردو اشتهای آنها بیش ازاینها بود

تنها قانون اسلام دچار این غاصب های ناحق و امنای خائن نگردید هر قانونی در دنیا دچار خلفای بنی امیه گردید و بحکم تجربه هر قانونی را هم که در آینده بگسترانند عاقبت دچار خلفای بنی امیه خواهد گردید حتی قوانین سوسیالیست. (بلشویك) ـ

منتها خلفای بنی امیه هر قانونی متناسب با اهمیت آن قوانین کسب عظمت نمودند ، حتماً قانون اساسی‌و دستور حکومت مشروطه ایران هم‌خلفای بنی امیه دارد !

حکومت وثوق‌الدوله را اگر ما حکومت بنی امیه قانون اساسی و دستور حکومت شوروی ایران ندانیم چه بدانیم ؟

همقطاران امثال اورا اگر ما ازامنای خائن قوانین حکومت شوروی. نشماریم چه بشماریم ؟

باری؛ تاریخ آئین وقوانین مهم دنیا بما ثابت می کند که هرآئین پاك و هر قانون جامع متینی بهمین مرض امنای خائن از دنیا رفته و من اینك يك دوای برء الساعه و يك ولکسین بی نهایت مؤثریرا برضد اینمرض دراین نسخه تقدیم دنیا مینمایم :

عید خون

پنج روز عید خون برای نوامیس اجتماعی بمنزله همان روغن مالی

و صیقل زدن تفنك است ، پنج روز عید خون بمنزله کوك کردن ساعت است .

پنج روز عید خون برای حفظ قوانین بمنزله همان اندود کردن بام عمارت است

پنج روز عید حون یعنی همانطوری که هر خانواده یك ماه یا پانزده روز وقت صرف کرده بام عمارت خودرا اندود نموده تا چند سال از استواری آن عمارت مطمئن خواهد بود ، در هر سالی هم پنج روز باید بحساب امنای قانون رسیدگی نموده تا هر یك از امناء بامانات ملت خیانت روا داشته باشند از زحمت زندگی او جامعه را رهانده و سیصد و شصت روز دیگر سال را ازسلامتی جریان احوال قوانین عامه مطمئن باشند

دستور تظاهر پنج روز عید خون :ـ

از روز گار ولی که آدمی زاده خودش را شناخته هر قومی یك ورزش های تفریحی داشته .ـ رقص ، چوبی ، هوسه ... الخ) این ورزشهای تفریحی‌را اغلب‌بعنوان یك تاثیراتی جمعیت بشر بجای می‌آورد هنگام‌شادمانی یا در هنگام عزا داری و این عادت و اخلاق و عوائد را چه در عهد عتیق ، چه درتاریخ قرون وسطی‌و چه در عصر حاضر اغلب اقوام داشته چنانچه در استرالیا(۱) یك چند روز مخصوصی تمام اهالی از زن و مرد بخارج شهر رفته بعضی حرکات عجیب و غریب و ورزش بی ترتیب بسلیقه ما و با ترتیب بسلیقه خودشان می کنند در فرنگستان،‌در محیط و مرکز تمدن و بیداری امروزه دنیایك چند روز مخصوصی در هر سال ماسك بصورت انداخته ، در خیابانها ، میدانها ، گردشگاهها بانواع‌و اقسام از ورز شها ی تفریحی مبادرت مینمایند ؛ در کردها هم این عادت هست

(۱) ـ استرالیا از ممالك قاره اقیانوسیه در اقیانوس هند که جزیره ایست بزرك و مساحتش پنج برابر ایران وجزء مستملکات انگلیس است ـ

که یکچند روز مخصوصی را در سال بچوبی گرفتن و بجا آوردن چند جور عوائد دیگر و پوشیدن لباسهای قرمز و با رنگهای دیگر مقید هستند و دیدم می شود عامه با یك رغبت مفرطی این ورزشهای تفریحی را استقبال می نمایند و تمام سال با یك اشتیاق بی نهایتی منتظر رسیدن رزوهای ورزشهای تفریحی هستند ، یکنفر عمله فرانسوی که شاید در هر روز با پنج فرانك مزد کار بکند اگر در هر روز عید (پاك) پنجاه فرانك مزد باوبدهند صرفنظر نموده و برای ادای وظایف عید پاك از کارخانه بیرون خو اهد رفت

من میخواهم این چند روز (عید خون) ناسخ تمام اعیاد ورزش های تفریحی برای جمعیتهای بشر که جز یك تفریح چند روزی نتیجه‌دیگر ندارد این‌یك نتیجه گرانمایه هم خواهد داشت وما با همین عقیده پنج روز عید خون را بوسیله این منشات بدنیا پیشنهاد میکنیم ــ **باین ترتیب** :ـ

نخستین روز ماه اول تابستان تا پنج روز عموم طبقات مردم هر کس در هر اقلیم و مملکت و شهر و قصبه و عشیره بدنیا آمده سکنی دارد باللباس نسبتا نوین خود با قید داشتن یك علامت سرخ از خانه بیرون آمده و درمیدان عمومی که عامه جمع می شوند رجوع نماید و از آنجا جمعیت با خواندن سرود هائی که برای (عید خون) مخصوصا مهیا خواهد بود و بـادر دست داشتن گـلهای سرخ و تظاهراتی که بعد ها تعیین خواهد شد مباد رت برفتن‌خانه های اشخاصی که در طی سال گذشته مصدر امور و امین و قوانین‌جامعه بوده و بجمعیت خیانت کرده اند و محاکم قضائی در جلب و مجازات آن ها یا بواسطه فقدان اقتدار و یا بواسطه خصوصیت‌مسامحه نموده است‌خانه آن ها را با خاك یکسان کرده و خود آنهارا قطعه قطعه نمایند

بسم الله : ــ چه تفریحی بهتر از این ؟ !

و بهمین دستور این پنج روز عید خون مرتباعمل نمایند روزششم‌هر که نجار است برود پی نجاری ، هر که بقال است برود پی بقالی ، هر که عطار

است برود پی عطاری و بالاخره هرکه هرکاره هست برود سرکارش ومطمئن باشد تاعید خون سال دیگر قوانین و نوامیس اجتماعی او و جامعه اواز هر تعرض وخیانت وبلیه ئی مصون خواهد بود مطمئن باشد که تا سال دیگر مملکت او وثوق الدوله و یا نصرت الدوله های نوعی پیدا نخواهد کرد و اگر هم پیدا کرد روز های عید خون سال آینده اورا در زمین دولاب نزدیک سلیمانیه چال خواهد کرد .

ای دنیا مطمئن باش اگر عید خون در تو رایج گردد در صد هشتاد از عده خیانت کاران وخیره سران و غاصبان حقوق دیگران تو کم خواهد شد

ای بشر ؛ نوعاً حاضری که با غصب حق نوع خود نفس خود را راضی کنی . پس هر قانونی که برای جاوگیری تعدی تو بر حقوق نوع تو بدنیا بیاید سلامت در میان شما زیست نخواهد کرد .

ای بشر ؛ ای اشرف مخلوقات ، ای جگر گوشه آدم و حوا ؛ تو همانی که بوده و هستی تو تغییر نکردهٔ و نمکینی و تو را اصول سوسیالیسم ، کتاب کارل ماکس (۱) نصایح تولستوی (۲) تغییر نخواهد داد ولی تو اصول سوسیالیسم و عقاید کارل ماکس را تغییر خواهی داد !

برای تو ایموذی تر از هر حیوان موذی ، برای تو ایدرنده تر از هر حیوان درنده قلاده لازم است !

برای تو قفس آهنین لازم است ! برای تو موازین و قوانین سخت و تلخ لازم است ! که از اندازه و حق که داری و بتو میرسد تخطی نکنی !

---

(۱) – کارل ماکس واضع و پیشوای اصول و مسلك سوسیالیستی

(۲) – تولستوی دانشمند ونویسنده بزرك ومعروف روسیه درقرن اخیر

و با همین عقیده این عید خون این دوای تلخ برای مزاج این جامعه ناخوش تجویز میشود .

من این پیشنهاد را مانند طبیبی که دوای مرض را کشف نموده باشد تلقی نموده و عقیده ام اینست که عید خون برای مرض اجتماعی خیانت وتعدیات موذیانه بشر بر نوع خود بهترین دوامیباشد و در عین حالیکه یقین دارم در اطراف این عقیده ایرادات بیشمارخواهد بود .

این عقیده را بی نقص و عیب میشمارم . که تمام ایرادات وارده را در پرده خیانت نقش نموده و جواب آنها را نیز یکان یکان در مقابل کشیده ام و برای اثبات و تایید آن محتاج بچندین مقاله ام که در آینده مبادرت برواج آن خواهد شد واینك بواسطه عجله یك فهرست مختصری از پنج روز عید خون ذکر گردید

این یك آتش پاره ایست که از تنوره دماغ من پریده امید وارم خاموش نشود مگر آنوقتی که دنیا را خاموش کرده باشد

مقاله دوم

در این مقاله من با دنیا حرف میزنم ،
مخاطب تنها ایران و ایرانی نیست

پنج روز عید خون

ای بشر مظهر شرافت شو — نی زسر تا پا قباحت باش
مرضی مانع شرافت تست — درپی رفع این نقاهت باش
وان تعدی‌است برحقوق بشر — از پی رفع این جراحت باش
عید خون گیر پنج روز ازسال — سیصدو شصت روز راحت باش

اینست تقدیمی من برای دنیا ؛ دنیائی که بی نهایت باین تقدیمی

محتاج است . ای دنیا ! ای وطن بشر ! آوردم برای تو چیزی که سعادت تو را همیشه سالم نگاه خواهد داشت .

* * *

در ٤ جوزا صفحه اول دیباچه ـ رساله پنج روز عید خون را بدنیا اعلان کردم و اینك در ٧ جوزا صفحه دوم این دیباچه را بنظر عالم میرسانم .

در مقاله اول گفتم اگر شما ساعتی را (برای وقت شناسی) از بازار گرفته ببغل گذاشته و در هر بیست و چند ساعت یکمرتبه آن را کوك ننمائید بالنتیجه از کار افتاده و جز یك اسباب زیادی و یکمشت پیچ و مهره و چرخ فلزی اسباب معطلی درجیب شما صورت دیگر نخواهد داشت .

* * *

در این مقاله هم میگویم هر قانونی که در پایان انقلابی برای ملتی وضع گردد پس از چند سالی سپرده بدست یکمشت امنای خائن گردیده سپس آن قانون جز یك سلسله لکه های سیاه روی چند ورق کاغذ سفید صورت دیگر نخواهد داشت

و این مسئله طبیعی است ، قانونهای مصر ـ قانونهای یونان ـ قانونهای ایران قدیم و قانونهای رم همه دچار این عاقبت و سرنوشتشده و بمرض امنای خائن از دنیا رفته اند !

دستور فني میگوید :ـ

برای آنکه ساعت عبارت از یك مشت چرخ و پیچ مهره فلزی بیکاره بی فلسفه نباشد باید آن را هربیست و چند ساعت یکمرتبه کوك کرد

من می گویم : **برای حفظ سلامتی جمعیت در هرسال باید پنج روز عید خون گرفت** .

پنج روز خون ، پنج روز مجازات ، پنج روز انقلاب پنج روز کوك کردن چرخهای قوانین .

من امروز بدنیا میگویم در هرسال پنج روز ماشین چرخ قوانینت را کوك کن .

در همین امروز امنای خائن این سر زمین فارسی زبان نهایت درجه از من کوك خواهند بود .

ولی من امید وارم فردای این روزکار نسل آینده بشر باین وصیت من برای تحکیم مبادی سعادت عمل نموده و از پرتو آن خودرادر آغوش معشوقه معنوی خود کامیاب دیده و آنگاه بروح من که ناچار تا آن روز در این کالبد نیست (برای این یادگار) دنیا تبریك خواهد گفت .

بهمین امید ، بهمین آرزو ، بهمین طمع ، امروز فریاد میکنم :ـ ای بشر ـ خاك نشینان سیاره ارض میخواهید دیگر آه بیوه زن ، ناله مظلومین ، گریه غارت زده ها ، اشك از هستی ساقط شده ها ، فریاد سیلی خوردها ، نفرین ستمدیده و ناحق شنیده هارا دیگر نشنوید ، دیگر نبینید در هر سال :ـ

پنج روز عید خون ـ در هر سال پنج روز چرخهای ماشین قوانین یعنی مبادی امنیت و سعادت را کوك کنید

تو اگر در هر دوهفته یکمرتبه حمام نروی ، ناچار در هفته سوم بدنت دچار آلودگی جرم وعرق و کثافت گردیده ، در نتیجه این گوشه و آن گوشه اش لانه ریزه حیوانات موذی بیشمار خواهد بود ـ چه حیوانانی دشمن :ـ خون تو ، دشمن راحتی تو ، دشمن سلامتی تو ـ چه حیواناتی که شرکاء بیشماری در زندگانی تو خواهندبود ـ

و همین گونه است کالدم در جماعت ـ هر جمعیتی که سالها چرخ

های ماشین قوانینش از حرکت افتاد یا حرکاتش خارج از رویه‌اصلی گردید و ترمیم نشد بالنتیجه دچار عناصری خواهد شد آن عناصر در هیئت جامعه بمنزله همان (ریزه حیوانات موزی) بدن انسان سه هفته به حمام نرفته خواهند بود —

چه عناصری ؟ عناصری که دشمن حقوق‌جامعه‌اند ، دشمن منافع جامعه‌اند دشمن سعادت جامعه اند ، دشمن راحتی جامعه اند — دشمن سلامتی جامعه اند — و این عناصر در دفتر یاد داشت‌اصطلاحات من «**فیلسوف های پلید**» نامیده شده اند —

فیلسوف های پلید را حالا معنی میکنم :—

فیلسوفهای پاك — فیلسوفهای پلید . فیلسوفهای پاك آن عناصری‌هستند که در اثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر از قبیل : — رحم ، شفقت ؛ نوع دوستی و درستی را حقیقت های مقدسی میشمارند و در این مقاله‌چون محتاج به نیست بشرح عقاید و اعمال آنها نمی پردازم

فیلسوفهای پلید — فیلسوفهای پلید آن عناصری هستند که در نتیجه فهمیدگی تمام عواطف بشر را موهوم و قیودات قابل پا زدن میشمارند ، رحم را عبارت از ضعف قلب و روح می شمارند ، رحم را نتیجه یك نقصی در خلقت یکنفر رحیم میدانند —

شفقت ، نوع دوستی و درستی را هر یك باتعبیری ، یك موهوم تلقی می کنند .

معلوم است‌این قبیل اشخاص برای راضی کردن‌اشتهای متنوعه‌لایتناهی خودشان از هیچگونه سیئاتی اگر آزاد ومقتدر باشند مضایقه نخواهند داشت .

چه چیز است آن چیزی که یك انسان توانا را مانع میشود ازآنکه که بی سبب بر سر ناتوانی زده حق اورا غصب بنماید : **رحم**) - این

عناصر که رحم را پوچ میدانند ، موهوم می دانند این قبیل فیلسوف های پلید اگر به بینند یك عائله — یك مادر و پنج شش بچه خورد سال — در بیابان برای معاش یك ماهشان فقط پنج من آرد دارند و تا یکماه دستشان بهیچ منبعی برای کسب آذوقه نخواهد رسید چه مضایقه خواهند داشت‌ازاین که آن پنج من آرد ، بزور از آن عائله برای خود بگیرد ، گر فتم آن که یقین داشت بوسطه این حرکت‌آن عائله‌تا چند روز دیگر ازگرسنگی روی‌زمین‌افتاده‌ازدنیا خواهدرفت فیلسوف‌پلید بمردن آنهاخواهد خندیدواز بردن‌آن پنج من آرد صرفنظر نخواهد کرد . **فیلسوف پلید دزدی را بطوریکه خطری ازآن مترقب نگردد یکرویه خیلی عاقلانه میشمارد !**

فیلسوف پلید اگر دختر بچه را با گردن بند تا اندازهٔ گرانبها ، در کوچه خلوتی به بیند بقصد بردن آن اگر دست درازی نماید دختر بچه ممانعت کند مضایقه نخواهد داشت که او را خفه نموده بمقصد نائل گردد ، چه که فیلسوف پلید منکر رحم و شفقت است ، رحم و شفقت را موهوم می شمارد !

فیلسوف های پلید هیچ ننگی را برسمیت نمی شناسد ، فیلسوف پلید عامل آن مثال قدیمی : (برای یکدستمال یك قیصریه را آتش‌میزند) هم هستند . به فیلسوف پلید هرچه بطور امانت سپرده شود دیگر صاحبش صاحب آن امانت نخواهد بود ،

فیلسوف پلید نام نیك را اسباب خنده میشمارد !

فیلسوفهای پلید بزرك ، کارکرده کاری آن‌هائی هستند که وقتی مصدر امور و زمامدار یك ملتی شدند منافع کلی و عمومی ملت را برای منافع جزئی خصوصی خود باجنبی بفروشند شاید وثوق الدوله اگر ایران‌را

فروخته باشد یکی از فلاسفه نامی عصر خود شمرده شود. **وثوق الدوله برحم . امانت . درستی قاه‌قاه می‌خندید!**

فیلسوفهای پلید قربانیهای عید خون خواهند بود

باری این قبیل عناصری که من آنها را فیلسوف پلید نامیده ام همیشه در هر طبقهٔ مستخدمین دولت و امنای قانون و هر گاه مجازات و پاداشی در کار نشد آنها با تمام قامت در جامعه عرض وجود نموده مشغول نمایش سیئات خود گردیده و در نتیجه مملکت و جمعیت دچار حالت‌حاضره ایران و ایرانیان امروزه می‌گردد

فیلسوفهای پلید را اگر بخواهید با چشم خودتان به بینید بروید فهرست اسامی مصادر امور این مملکت را خوب مطالعه نمائید . تك تك نمونه‌های کامل آنها را خواهید دید

اینهم باید دانست که این فیلسوف‌های پلید فوق‌العاده جان‌خودشان را دوست دارند و اگر بدانند مجازاتی درکار است و ممکن است عملیات و سیئات آنها . آنها را بخطر بیاندازد ممکن نیست دست از پا خطا کنند و چنان مؤدب بسر جای خود خواهند نشست که تو هیچ باور نخواهی کرد که آنها فیلسوف پلید باشند

پس همانطوری که یکفرد حمام نرفته برای رهائی از آزار حیوانات ریزه موذی «مولود کثافت» باید هر هفته یا دو هفته یکبار بحمام رجوع نماید هر جمعیتی هم باید برای رهاندن قانون و مبادی امنیت و سعادت خود از چنگال فیلسوفهای پلید درهرسالی پنجروز عید خون داشته باشد ، چه همانگونه که حیوانات موذی بدن انسان مولود کثافتند این فیلسوفهای پلید هم مولود عدم مجازات ومراقبت عامه در جریان قانونند -

گمان مدار که اصول کارل مارکس سوسیالیسم بلشویك یا هر

قانونی که در آینده بدنیا بیاید بتواند فیلسوف پلید را از جامعه بشر جواب کند .

خیر ؛ هیچ قانونی طبیعت فیلسوف پلید را نمیتواند تغییر دهد ، شاید موقتا بتواند از عملیات او جلوگیری نماید ولی طبیعت فیلسوف پلید با مرور ایام هر قانونی را تغییر خواهد داد ودر عصر خود مناسب با منافع خود متشکلش خواهد ساخت .

فقط وفقط در هر سال پنجروز عید خون ، پنج روز مجازات ، پنج روز انقلاب ممکن است که صیانت قانون را تأمین نماید .

پس برای سعادت جامعه ، برای تأمین امنیت حقوق افراد بشر همانطوری که در فرنگستان چند روز از سال را عموم طبقات مردم دست از کار کشیده مشغول ورزشهای تفریحی از (بال ماسکه . . و . . .) عید نوئل میخوانند و جز یك تفریح چند روزی فائده دیگری برای جامعه ندارد باید تمام افراد بشر درهر سالی پنجروز عید خون داشته باشد که هم متضمن ورزشهای تفریحی باشد و هم بمنزله تازه سازی روح قانون و رنگ گیری ماشین نظامات بشر ومبادی سعادت او **این است که پیشنهاد میکنم** : -

از روز اول ماه تابستان هر بشری در هر اقلیمی زندگانی مینماید دست از کار کشیده وبالباسهای عید خون وعلامت های کوچك قرمز تاروز پنجم این ماه مشغول تفریح باشند ، درکار تفریح باشند ؛ دسته دسته بسبزه زارها بروند ، بگلستان ها رجوع نمایند ، سرود بخوانند ، خطابه های شیرین بشنوند و در ظرف این پنج‌روز یکروز هم بمراسم اصل کاری عید خون عمل نمایند ، یعنی آن چندین امنای قانونی را که بقوانین در ظرف سال خیانت کرده اند در وسط جمعیت جلب نموده به پاداش سیئاتشان به آنها بگویند شما چندتن بمیرید تا ما چندین هزار نفر زنده بمانیم ویا آنکه

آنهارا از زندگانی اجتماعی محروم بدارند . عقیده‌ام اینست این کارسر آمد تمام تفریحهای دنیاست برای جمعیت های بشر ، **بعداز تظاهر یك چند سالی هرسال پنج‌روز عید خون دیگر اگر در سینه فیلسوفهای پلید قلب شیرکار بگذارند مبادرت بخیانت جرئت نخواهد کرد**

ای بشر ، ای عاکفان کره ارض دریکسال پنج روز این کاررابکنید تا در شصت روز دیگر آنسال قدر این عید برشما معلوم کردد ،

ای بشر ، ای موجود معلوم‌الحال بدت نیاید ، اگر تورا بد دانسته برای تو این این موازین سخت وتلخ رالازم شمردم ، باور کن که برای تـو موازین از این سخت‌تر هم لازم است که فـکر من ازایـجاد آن ها عاجز است .

ای بشر ، ای بنی آدم ـ قانون معصوم است ، قانون عفیف‌است قانون‌بیگناه‌است ، قائدین تو با عملیات وسیئات خود همیشه قانون را گناه‌کار معرفی می کنند .

قانون معصوم است ، بقانون تو تهمت زنی ـ قانون مظلوم است **و هیچکس بداد قانون نمیتواند برسد مگر پنج روز عید خون**

ای بشر قانون از دست مظالم تو بوسیله فکر و زبان من به پنج روز عید خون پناه میبرد ـ اینست که بدنیا پیشنهاد میکنم :ـ درهر سال پنج روز عید خون ، پنج روز مجازات ، پنج روز انقلاب .

این یك آتش پارهٔ ایست که از تنوره دماغ من پریده امیدوارم خاموش نشود مگر وقتی که دنیا را روشن کرده باشد

فیلسوف پلید

رفیق ادبی من آقای رشید یاسمی

راجع بفیلسوف پلید انتقاداتی که‌در شفق فرموده بودید مطالعه نمودم، خیلی اظهار دلتنگی کرده بودید که چرا کلمه فیلسوف را مبتذل نموده ام

و چرا خواسته ام که کلمه فیلسوف پلیدرا اصطلاح کنم واظهار داشته‌بودید :ـ که فیلسوف همیشه پاك است وفیلسوف هیچوقت پلید نمیشود .

رفیق عزیز . معنی امروزه فیلسوف یعنی کسیکه در علوم فلسفه‌متخصص باشد ـ یعنی کسیکه مستاز یك «مابعدالطبیعه» را خوانده باشد و با لاخره برای حقایق اشیاء ومعانی هر کدام یك مطالعات عمیقی داشته باشد .

این قبیل اشخاص ممکن است خوش طینت باشند و ممکن است بد- طینت باشند اگرخوش طینت باشند من به آنها میگویم فیلسوف پاك و اگر بدطینت باشند آنها را فیلسوف پلید میخوانم .

با این توضیح دیگر گمان نمی کنم جنابعالی ایرادی باین اصطلاح داشته باشید .

***

اما علل و کیفیتی را که مورث نگارش پیشنهاد خونریزی شاعر در رساله پنج روز عید خون شده است در مقاله ذیل شرح میدهد :

پیشنهاد خونریزی

میگویند یکوقتی دزدی عیب بود و اگر کسی دزدی میکرد دست اورا میبریده اند و یا درحق‌او مجازات سخت دیگری جاری میساخته اند . بکسی اگر دزدی نسبت میداده‌اند باو برمیخورده است . کسی اگر بدزدی معروف بوده است در میان مجالس و مجامع عمومی همواره سر شکسته و منفور بوده . غرض آنکه یکوقتی دزدی برای دزدهاخیلی گران‌تمام میشده خطر مجازاتها ـ سرشکستگی در مجالس . غیر معتمد شدن‌و بسیاری از خطرهای دیگرمسلم‌است دریك همچو وقتی‌دزدی مثل‌امروز(شوخی (!)) و کار همه‌کس نبوده ، دزدی خیلی پهلوانی لازم داشته ـ دزددر تمام عمر دچار مصیبت بوده . دزدی باهزاران فداکاری بعمل‌می‌آمده و در اینصورت شاید درجامعه یك‌کروری پنج شش تن بیش جرئت و استعداد دزدی را حائز نمیشده اند . در همانوقت همینطوری که دزدی سخت بوده و دزد کمیـاب

واغلب اعمال پلید و نا درستی ها مانند دزدی پر ضرر و کم منفعت بوده و کمتر کسی داو طلب انجام آنها میشده است . مال وقف خوردن . حکم نا حق دادن و مملکت فروختن . جمعیت گول‌زدن و غیره از اعمال پلیدها یا مال وقف خور ، مملکت فروش ، جمعیت گول زن از هر کوچه ـ رهگذر عمومی عبور مینموده اند دچار لعن و نفرت عمومی میشده اند ، بهر مجاس وارد می گردیده اند با نهایت تحقیر پذیرفته میشده اند. جان کلام آنکه پلیدی، خیانت کاری ارزان تمام نمی‌شده است.

اما پاکدامنی و درست کاری !

درست‌کاری و پاکدامنی در آن روزگار بر خلاف جریان امروز بسیار مرغوب و پاکدامن و درستکار در هر گذر و برزن در هر جاسه و انجمن بپای اعمال خود همواره مورد احترام و تعظیم و تحبیب بوده همه جا سرفراز ؛ همیشه از موجودیت خود خشنود و مفتخر زیست می نموده است .

اما امروز !

گذشته از آنکه دزدی عیب و ننگ نیست حتی به‌یك آدم محترمی نمی شود جداً و از روی عقیده گفت که دزد نیستی . حتماً باو بر خواهد خورد او پیش خودش خیال خواهد کرد که با این جمله تو دزد نیستی با عبارت غیر مستقیم او را احمق خوانده اند ـ بگذرید از همینکه همین امروز هم اغلب از محترمین حضوراً گفته میشود تو دزد نیستی و ظاهراً هم مخاطب تصدیق مینماید (و درضمن یك لبخندی هم زده میشود !)

ولی معلوم است که این جمله بطور تعارف ادا شده و از روی عقیدهٔ نبوده و در تعارف هم همیشه اغراق منظور است مثل اینکه امروزه همه بهم مینویسند :ـ

فدایت شوم ـ قربانت‌شوم ـ اگر طرف خیلی‌محترم باشد تصدق حضور مبارکت گردم ؛

پر واضح است این کلمات جدی و از روی عقیده تحریر نمی شود . واقعاً انسان بهرکس مینویسد فدایت شوم یا قربانت شوم حاضر نیست فدایش گردد و یا قربانش شود وهمچنین حاضرنیست: تصدق حضور مبارك يك دزد بزرگی شده باشد)!

اینها تعارفات است و همینطور اگر امروز بکسی گفته شود تو دزد نیستی او غضبناك نشود میداند که با او تعارف کرده اند وگر نه پیش روی يك آدم محترم امروزه خلاف واقع و خلاف ادب است کسی جداً و از روی عقیده بگوید تو دزد نیستی ـ یعنی تو احمقی ـ بی‌شبهه از شنیدن این نسبت شکایت خواهد داشت ـ

بگذرید از اینکه يك چند تنی واقعاً دزد نیستند واز روی عقیده میتوان به‌آنها گفت شما دزد نیستید ولی آنها نمیتوانند در يك مبحث عمومی و اجتماعی داخل باشند چه که اولا عده آنها بقدری در این محیط کم است که شاید انگشت یکدست کافی برای شمردن آنها باشد و دوم آنکه آنها چون داخل جدول عمومی نیستند بکلی خارج از جریانند منفورند دای آنها باطنا دخالت در هیچ کاری ندارد ، همه روزه از صبح تا شام از چپ و راست بانها سالوس کار ، عوام فریب و گاهی دیوانه و احمق لایق جلب شدن بدار المجانین گفته میشود ـ

پس وجود آن چند نفر دوست نمی تواند مانع بشود لز اینکه من حکایت چندین کرور دزد را ذکر نمایم و نیز اگر ایراد کنید که امروز هم برای دزدی مجازات هست و مکرر دیده میشود کسانیکه آفتابه دزدیده اند و یا گلیم پاره سرقت کرده اند و یا کم وبیش مرتکب اختلاس گردیده اند فوراً بنظمیه جلب شده اند

صحیح است دزدهای آفتابه و گلیم را بمجازات میرسانند ولی دزدهای بزرگ ، دزدهای مملکت و دزدهای جامعه ، دزدهای یك ایالت و دزدهائی که حقوق یك ملتی را دزدی کرده اند مجازات نمی‌شوند ومحترم می باشند ؟!

و اگر گاهی دزدهای خورده پا وضعیف را بمجازات میرسانند برای آن است که دزدهای بزرك دزدیهای آنها را برای خود جلب نمایند و در مقابل یك فانتزی در مقابل عامه نشان داده باشند (!) و شاید یك تفریحی هم کرده باشند ، غرض آنکه دزد بازار غریب و عجیبی شده‌است بطوری دزد بازار شده است که دزد نبودن فحش است !!

چطور شد که اینطور شد ؟ چه شد که یکوقتی دزدی عیب بود و حالا نیست ؟

باید اول فهمید آیا آن دورهٔ که دزدی عیب بود هیئت اجتماعی بشر حالت طبیعی داشت یا حالا که دزدی عیب نیست ؟ البته حالاکه دزدی عیب نیست هیئت اجتماعی درحالت طبیعی است !

مجبورم این مدعا را با مثال ثابت کنم : —

شما اگر یك باغچه داشته باشید که هیچوقتی موا ظبتش نکنید هیچ سالی در او بیل نزنید ، هیچ روزیرا صرف تربیت نباتات زیبای آن ننمائید و هیچ ساعتی برای بیرون آوردن علفهای هرزهٔ آن دامن بکمر نزنید آن باغچه چه صورت خواهد داشت ؟

یك علفزار زشت منظری که پراز نباتات هرزه و علفهای گزنده ، گیاههای طویل وعریض زشت ، سنبله های بد بوی و اگر گلهای خوبی هم بندرت در اثر ریشه گلهای قدیم در آن یافت بشود میانه آنهمه علفهای پلید محو خواهد بود .

همچو باغچه باغچه طبیعی است و لی اگر بخواهید که همان باغچه دارای انواع و اقسام از نباتات خوشرنك و روی و گلهای خوشبوی مرتب و زیبا بدون یك علف و هرزه و خاری باشد باید سالی یکمرتبه آن باغچه را بیل بزنید ، تخم علفهای نازیبا را محو کنید ولی باغچه شما طبیعی نخواهد شد ولی قشنك ومرغوب خواهد بود .

همینطور این محیط هر که ، هر که ما این روزها نهایت درجه حالت طبیعی دارد ، هرکس هرچه برد برد — هر که هر چه کرد کرد ، هر که هرکه را کشت کشت ، چشم بد دور — نه سؤالی نه حسابی — نه محاکمه نه مجازاتی ، ماشاء الله آزادی ، آزادی تمام ، آزادی مطلق برای گرگهای بزرك ، برای پلیدها بر قرار است (!) حالا حالت اجتماعی ما با تمام معنی حالت طبیعی است !

اگر بخواهیم اینطور باشد همانطور که باغچه را باید دوسال بیل زد و تخم علفهای گزنده و هرزه و بدبو را محو نمود باید مردی که عقیده بظلم و دزدی و آزادی جنایات ندارند جمع بشوند و خونریزی کنند ، جمع بشوند پلیدها را بکشند ، جمع بشوند آنهائی را که از اول سال تاآخر سال میزنند ، میبرند ، میخورند — بگیرند ریزریز کنند که‌جز با انقلاب خونریزی چاره ای نداریم . اما چطور خونریزی مفرط ، چطور خونریزی‌که چشمهایمانرا ببندیم هرکس آخر اسمش : دوله — الملك — السلطنه دارد ریز ریز کنند و الا با مقاله با انتقاد با عریضه عاجزانه با نصیحت مشفقانه این اوضاع هرکه و هرکه و آزادی جنایت که گرگهای بزرك امروزی دارند برطرف نخواهد شد و قوام الملك و امثال قوام الملك با پندیات حالت درندگی و سبعیت و غارتگری که از طفولیت درآن ورزش کرده اند عوض نخواهد کرد .

راستی اسم قوام‌الملك از نوك قلم جاری شد و یاد مقاله خاکپور

افتادم که دیشب خوانده بودم . من از دیشب تا بحال یك رعشه مهیبی تمام اعضایم را فرا گرفته است ، از دیشب تا بحال تمام افکار من متشنج شده است آیا این قوام الملك بشر است ؟

آیا وجود او از چگونه میکروبهای پلیدی تشکیل یافته است ؟ آیا حقیقتا ممکن است یکنفر بشر اینقدر سفاك و جابر باشد که بیگناهان را با سخت ترین دستوری بکشد ! آیا ممکن است قلب یکنفر بشر راضی شود که یکجوان بیگناهی را آنقدر سم بدهند که نمیرد و چهار روز با دست بسته در کف اطاقی که پر از خورده شیشه است غلطیده و با سخت ترین شکنجه جان بدهد ؟ !

این فجایع در قرون توحش چندان جای تعجب و حیرت نیست ، در تاریخ بشر از این آلام و فجایع خیلی زیاد خوانده میشود ولی در قرن بیستم . . . !

آری تعجب ندارد ملتی که هنوز حقوق خود را نمیشناسد ملتی که افراد پست آن برای سیر کردن شکم پست این مجسمه جنایت را خادم میخوانند (!) البته باید منتظر بود که امثال قوام الملك در آن ملت پیدا شود همچنانکه شجاع الدوله ها در (هرسین) پیدا شده اند . عجالتا موضوع قوام الملك نیست در موضوع قوام بعد ها خواهم نوشت . قوام الملك یکی از صد ها افرادی است که در این مملکت جنایت پرور پیدا میشوند ! و برای اینکه دیگر این وجودهای ننگین در یك ملتی پیدا نشوند باید ستم دیدگان اجتماع دست بدست یکدیگر داده صفحه خاك را از خون آنها رنگین کنند ، فقط خونریزی است که نمیگذارد این راهزنان کاروان بشریت دیگر رشد ونمو نموده و ناز شصت دزدی بگیرند .

من در عمرم کمتر کسی از معاصرین را تقدیس کرده ام ولی شاهزاده سلیمان میرزا را بواسطه نطقی که در تجویز انقلاب در مجلس هفته گذشته ایراد نموده اند با نهایت خضوع تقدیسش میکنم .

رفقا باید بمردم منافع خونریزی را فهمانند ، باید عقیده مقدس خون ریزی را طوری تقریظ کرد که جزء آمال و آرزوی هرکسی ریختن خون یك پلیدی باشد .

باید بطوری عقیده خونریزی را ترویج کرد که زنها اغلب عوض مهریه از شوهرشان ریختن خون یك پلیدی و یك خائنی را بخواهند .

اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون

از دل خونینی این گفتار می آید برون

(انتهاء)



قطعات

شکایت حال

قصیده ذیل را درباره سختی حال و بدبختی خود گفته است :

گرسنه جون شیرم و برهنه چه شمشیر
برهنهٔ شیر گیر و گرسنهٔ شیر
برهنه ام دست گیریم نکند کس
دست نگیرد کسی به برهنهٔ شمشیر
من دم شمشیرم به بازی ام نگرفتند
کس نه ببازی گرفته است دم شیر
گرسنه از درد و دلش همچه تهی طبل
شهر خبر سازد ار نماید تقریر
طبل تهی را بلند آید آواز
گرسنه را ناله بیش باشد تأثیر
عزت نفسم نگر که هست خورم بس
خون دل و اشك چشم چشم دلم سیر
بی سرو و ضعم چه اغلبی ز حکیمان
گرسنه ماندم چه اکثری ز مشاهیر
مرده شو این مرده دوست مردم ببرد
کو گل مرده شده است در شان تخمیر
زنده در آتش (برونو)(۱) را بفکندند
مردهٔ وی را کنند این همه تکبیر

(۱) برونو یکی از فلاسفه آلمان است که در آتش سوزاندند.

در سر پیری برهنه پا بد (مولیر)(۱)
گاو بدزدید در شباب (شکسپیر)(۲)
(بن‌جبرول)(۳) آنهمه ز خلق ستمدید
شد (روسو)(٤) درعهد خویش آنهمه تحقیر
از پی تحصیل نامشان نك ملیون
ملیون اصراف می کنندی و تبذیر
من نیز آنکه که بمیرم و ماند
شهرت من همچو خسروان جهانگیر
آنکه بینی که صد کنایه زهر حرف
سنجند از هر سخن هزاران تعبیر
آن یك اشعار من نماید تخمیس
وین یك گفتار من نماید تعبیر
همچه سگان بینشان پی استخوانم
جنك بیفتد فتم من آنکه عجب گیر

(۱) مولیر یکی از شعرای فرانسه و تیاتر نویس معروف که در آخر عمر با نهایت فلاکت و عسرت زندگانی میکرد.

(۲) شکسپیر) شاعر معروف انکلستان است که در جوانی ازشدت فقر و فلاکت گاو دزدید.

(۳) بن‌جبرول) یکی از فلاسفه قرن وسطای عرب بود که سخت مورد حقارت و مسخره عمومی واقع شده بود.

(٤) ــ روسو) نویسندهٔ و دانشمند بزرك فرانسه است که پدر انقلاب فرانسه نامیده شد و مردم دوره اش خیالی او را تحقیر نموده و بنظر پستی نگاه میکردند.

ترك سراید که ترك بوده است او ترك
شاهد من شرح نظم وقعه از میر
هندو گوید که هندوست او هندو
دفتر اشعارش کشف گشته به کشمیر
ژرمن گوید که ژرمن است او ژرمن
هست هزاران از او به برلن تصویر
تاریخ آنگه بگوید افسوس افسوس
سود نبرد آنجوان ازین همه تحریر
پستی این عصر بگوید ار نه بتاریخ
هیچ ندارند سیر و گرسنه توفیر
باری از این عمر سفله سیر شدم سیر
تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر
پیر پسند ای عروس مرك چرائی
من که جوانم چه عیب دارم بی پیر
زود بکن هر چه زود تر بکن ایدهر
آنچه ز دست آیدت مباد کنی دیر
از چه بر اوضاع کائنات نخندم
مسخره بازی است این جهان زبر و زیر
آخر انصاف بده ای فلك انصاف
اندك وجدان ای آسمان مه و تیر
گرسنه نخل نان (۱) مدام خورد خر
برهنه من پوستین خز تن خنزیر

(۱) نخل نان سوفار کاه است.

در مزمت از نوع بشر

به پندار دانای مغرب زمین پدید آور پند نو داروین (۱)
طبیعت ز میمون دمی کم نمود سپس نا سزا نامش آدم نمود
اگر آدمیت بر این بی دمی است دمی کو که من عارم از آدمی‌است
چه اجدادم ایکاش میمون بدم که در جنگلی راحت اکنون بدم
مرا آفریدند انسان چرا چرا آفریدند این سان مرا
اگر پشه بودم اندر هوا اگر اشتری بودم اندر چرا
بدم گر که مور لکد خوردهٔ و یا کرم بی قوت افسردهٔ
اگر کند دندان شغالی بدم اگر گرك آشفته حالی بدم
از این نیك تر بُد که انسان شدم معذب ترین جنس حیوان شدم
تو ای مرغ آسوده در لانهٔ خوشا بر تو مرغی و انسان نهٔ
گرازا تو بر طالع خود بناز که نا گشتی انسان و گشتی گراز
تو ای بد ترین جنس حیوان بشر ز حیوان درنده درنده تر
نه روباهی اما بموذی گری ز روباه صد اندازه موذی تری
تو گوئی که عقرب نیم پیش خود ولی همچه عقرب زنی نیش خود
من ای قوم جنس شما نیستم که پا دارم اما دو پا نیستم
نه افزونم از نان نه از نان کمم که من نیز همچون شما آدمم
ولی چون شما پست و دون و پلید جهان آفرین مر مرا نا فرید
هراکلیت (۲) را بس ز مردم گزند رسیدی همی گفت مردم سگند
منم آدمی بر سگان اجنبی چه در قوم غدار فاسق نبی
سك ار اجنبی دید عوعو کند مرا نیز این قوم هوهو کند
همین قصه اکنون بود حال من که هوهو نمایند دنبال من

(۱) فیلسوف و دانشمند طبیعیدان انگلیسی در قرن اخیر
(۲) از فلاسفه قدیم یونان دانشمند ومعلم اخلاق وفلسفه

کسانی که اکنون مرا هو کنند — سگند اجنبی دیده هوهو کنند
چه غم دشمنان گر مرا هو زنند — ولی دوستان از چه نارو زنند
تأسی به خصم دنی می کنند — بمن دوستان دشمنی می کنند
گر این دشمنی از حسد می کنند — قسم بر رفاقت که بد می کنند
من از نوع خود ناپسنده ام — بسی رنج دیدم که رنجیده ام
مرا گرچه طبعی است پر اقتدار — چه من دیده کم دیدهٔ روزگار
به هر نکته طبعم گمارم بکار — بود وضعش از یك نماید هزار
ولی از پی ذم نوع بشر — همین دم بریده دنی جانور
کند هر چه کوشش فزاید بکار — نیارد سر آید یکی از هزار
نجویم یکی ناسزا از کلام — کلام است در ذم او ناتمام
بناچار نوع بشر خوانمش — همین نام را ناسزا دانمش
کجا ناسزا آدمی را سزاست — بر ناسزا آدمی ناسزاست
بر این دم بریده دنی جانور — چه فحشی به از فحش نوع بشر
همه فحش ها بهر آدم کم است — که فحش همه فحش ها آدم است
به پندار عشقی ز نوع بشر — نباشد به قاموس فحشی بتر

(در سال ۱۳۳۷)

نکوهش سپهر کج رفتار

در ایام مهاجرت سنه ۱۳۳۶ که با مهاجرین بصوب اسلامبول رهسپار بودند منظومهٔ که ذیلا درج میشود گفته است : —

سزد ای شام چرخ تیره وش وقتی سحر گردی
نه هر شام و سحر ای تیره گردون تیره تر گردی
چه ظلم است این مدام آسایش آسودگان خواهی
پی آزردن آزردگان شام و سحر گردی

چه عدل است این بکام نیك بختان نوش آشامی
سپس اندر بجان زشت اختران را نیشتر گردی
چه لازم خلقت خوش طالعان و تیره اقبالان
که بیخود باعث ترجیح این بر آن دگر گردی
همانا تا رهم ز اندوه وضع زشت این گیتی
سزد ای چشم نابینا شوی ای گوش کر گردی
گناهت ای کبوتر چیست تا زین آفرینندت
که بهر قوت بازی خیره در خون غوطه ور گردی
تو هم جان داری و حیوان حی ای گوسفند آخر
چه باعث گشته قوت جان حیوان دگر گردی
چه نیکو کرده طاوس افسر شاهان شدش شهپر
تو ای حیوان چه بد کردی که زیر بار خر گردی
به پاداش چه ای منعم بعشرت در سرا بستان
رغم وارسته در دریای نعمت غوطه ور گردی
بجرم چیست ای مفلس برای لقمهٔ روزی
سحر از در درآئی و بهر سو در بدر گردی
تو ای طفل دو ساله مرده گردون با مشقت ها
چه مقصد داشت آوردت که نا آورده بر گردی
بجز رنج ز مادر زادن و رنجوری مردن
نه چیزی از جهان بینی نه از چیزی خبر گردی
چه انصاف است این ای دهخدا دهقان بصد زحمت
بپاشد تخم و در آخر تو ارباب ثمر گردی
چه نازی ای توانگر بر خود و بر ضرب دست خود
بزور بازوی مزدوریان ارباب زر گردی

بریزی خون سرخ فوجی ای سردار سربازان
که خود در سینه شامل وصله سرخ هنر گردی

کنی پاك از زمین نام و نشان فوجی از انسان
که خود نامی شوی یا از نشانی مفتخر گردی

بیا از گردش چرخ است این دنیای نا زیبا
سزد زین نا ستوده گردشت ای چرخ بر گردی

ازاین زیر و زبر گردی و بنیان و بن ای گردون
من آن خواهم که از بنیان و بن زیر و زبر گردی

چرا ای بی سر و پا چرخ و دهر بی پدر مادر
ز مادر مهربان تر دایه بر هر بی پدر گردی

تو خود شرمنده گردی ای زمانه از شبان روزت
شب و روز ار که واقف از جنایات بشر گردی

بشر یك لکه ننگی است اندر صفحه گیتی
سزد پاك ای زمین زین دم بریده جانور گردی

تو هم با عنصری شك نیست از یك عنصری عشقی
چرا او گرد زر گردید و تو گرد ضرر گردی

(احساسات من نسبت بسیدضیاءالدین)

بیان چگونگی پیدایش نباتات و حیوانات بعقیده برخی از فلاسفه آلمان و ذکر دیباچهٔ از ارواح فوق‌العاده گان و تقدیر آقای سیدضیاءالدین طباطبائی رئیس الوزراء کودتا یا معروف به (کابینه سیاه)

چو این منظومه آفاق سر تاسر منظم شد
همانا فارغ آفاق آفرین از نظم عالم شد

روا نفرمود از انوار انجم بر زمین روحی

که آخر رشتهٔ زان روح ارواح مکرم شد

بدان روح عمومی سایهٔ از پرتو یزدان
نخستین بار آن روح اندر قازم ویم شد

پس از تولید اجسام نباتی در بن دریا
درون در ابر رفت وبرزمین بنشست شبنم شد

چو اشك آسمان شد او بشد چشم زمین روشن
درون در چشمه ها گردید و کوه‌ودشت‌خرم‌شد

پس از تولید اجسام نباتی سر ز حیوان زد
روان بخشید برهر جسم بیجا نی که توام شد

تجلی کرد در هر عضو هر گون جانور آخر
گهی چشمان آهو گشت و گه چنگال ضیغم شد

همین سان تا بجلد جانور های دو پا آمد
نمی دانم چه با این دم بریده کردکادم شد

کشید از جنگل و ازغار بیرونشان بیکدیگر
شناسانید فرداً فرد و جمعیت فراهم شد

سپس کرد آشیان در مغز هر پر مغز انسانی
سوی هر کس که پرزد صاحب اقلیم وپرچم شد

بخواب داریوش آمد پریشان شد خیالاتش
نه هشت آسوده‌اش تا تاجدار کشور جم شد

قرین در قرن دارا شد بذوقرنین اسکندر
ره دار ائی دارا زد و دارای عالم شد

هم او درشد به نوشیروان و نوشین شد روان‌او
شد او تسلیم سلمان تا مسلمانی مسلم شد

سپس برد از حریم یزدگردی حرمت شاهی
چو او با محرم بیت الحرام کعبه محرم شد
فتاد اندر سر پرشور برخی جنگجویان زان
گهی همدوش قارون گشت و گه همدست رستم شد
چو ظاهر گشت درنادر چه‌ها ناگشت ازو ظاهر
چنان کان یل ز چوپانی بسلطانی مصمم شد
همین روح الغرض با هر که در هر راه همره
ز تاییدات وی بر همگنان خود مقدم شد
بهر ملت که پیدا گشت از ان بیم فنا گم شد
زهر جمعیتی گم گشت ازآن بخت بقا کم شد
کنون قرنیست زایران گم شدست اینروح کین گونه
بنای ملك در هم گشت و نظم قوم بر هم شد
مرایزد را سپاس ازبعدازآن کز غیبتش ایران
همه اندوهگین صحنه سراسر پرده غم شد
بی تجدید فیروزی نسل پاك ساسانی . . .
مهین سید ضیاء الدین خجسته صدر اعظم شد
شد او اندر شجاعت آن کزو درمانده ضیغم شد
شد او اندر سخاوت آن کزوشرمنده حاتم شد
ندانم این طبیب اجتماعی را چه درمان بد
کزان صدساله زخم مهلك اینقوم مرهم شد
من اضمحلال ایرانرا بچشم خویش میدیدم
کنون در مغزم استقلال این کشور مجسم شد
ملك محکم سزد قدر تو محکم رای را داند
کش از احکام تو بنیان سست ملك محکم شد

تو فوق‌العاده مافوقی بفوق العادگان یکسر
ز فوق‌العادگی اتفوق فوق العادگان خم شد
چنان تاریخی ایران شد زتاریخ تو تاریخی
که این تاریخ تاریخی ترین تاریخ عالم شد
که می پنداشت ایرانرا منظم سازد ایرانی؟
بنام ایزد اکنون با دست ایرانی منظم شد
به بین عشقی که هرکابینه‌را نفرین نمود اینك
چنان در مدح این کابینه قدرت مصمم شد

احتیاج ای احتیاج

این منظومه بدیع با منظومه بعدیش طرز جدیدی است که عشقی از خود نشان داده است :-

هر کیای آدمی عمداً بعالم می کند
احتیاج است آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه کی عمداً گناه اولاد آدم میکند
یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند
احتیاج است آنکه زوطبع بشر رم میکند
شادی یکساله را یکروزه ماتم میکند
احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند
در بر نامرد پشت مرد را خم می کند
آنکه شیران را کنی روبه مزاج
احتیاج ای احتیاج !
از اداره رانده مرد بخت برگردیده
تا بخانه از فشار برف و گل نالیده

زن در آن از هول جان‌خود جنین‌زائیدهٔ

نعش ده ساله پسر در دست سرما دیدهٔ

از پدر دو روز نان ناخورده ام بشنیدهٔ

رفت دزدی خانهٔ یك مملکت دزدیدهٔ

شد ز راه بام بالا با تن لرزیدهٔ

او فتاد از بام و شد نعش زهم پاشیدهٔ

کیست جز تو قاتل این لاعلاج

احتیاج ای احتیاج !

بی بضاعت دختری علامه عهد جدید

داشت بر وصل جوانان سرو بالائی امید

کش همین یك نقص زردر کیسه‌اش بدناپدید

عاقبت هیزم فروش پیر سرتا پا پلید

کز ذغال کنده دائم دم زدی وزچوب بید

از میان دکه کیسه کیسه زر بیرون کشید

مادرش را دید دختر را بزور زرخرید

احتیاج آمیخت با زلف سیه ریش سفید

از توشد این نامناسب ازدواج

احتیاج ای احتیاج !

مردك پیر پلیدی لب دهان بازو ولنك

هیچ نا فهمیده و ناموخته غیر از جفنك

روی تختی با زنی زیبای درقصری قشنك

آرمیده چونکه دارد سکه سنك زرد (۱) رنك

(۱) پول مسکوك

من جوان شاعر معروف ازچین تا فرنك

دائما باید میان کوچه های پست و تنك

صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلنك

چون ندارم سنك سکه نیست باد این سکه سنك

مرده باد آنکس که داد آن را رواج

احتیاج ای احتیاج !

ای روزگار ای روزگار!

آسمانت فتنه بار است فتنه زار

دست زرعت تخم غم پاش است وتخم دل فکار

بوالعجب زان تخم کار وبوالعجب زین تخم زار

تخم در دل ریخته از دیده روید زار زار

وه زتو ای زارع آزرم کار

ای روزگار ای روز گار !

دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان

همرهی با غافلان و غافلی از عارفان

چیره سازی بدسگالان را به نیکان هر زمان

تابکی بامن رقیبی اینچنین چون این وآن

با رغیبانم همیشه یارو غار

ای روز گار ای روز گار

عالم از چیست ؟ دوزخ کو ؟ کجا باشدارم؟

از عدم آورده اند و می برندم در عدم

زندگی راه مزار است از رحم در هرقدم

اندر ین ره فتنه است وشور وشروهم و غم

کاشکی دانستمی این نکته را اندر رحم
تاکه میکردم رحم برخود مزار
ای روزگار ای روزگار

خیره و بی اعتبار و رهگذاری بد رهی
هر قدم اندر گذارم زیر پا بینم چهی

نا سزا چرخ آزمای گردش مهر و مهی
پرده دارد روزگاه وخیمه ساز شب گهی
چون توئی دیدم مداری بیقرار
ای روزگار ای روزگار

خوش بود گر باتو دریك جلسه بنشینم بداد
تا مدلل سازم از تو بس جنایات زیاد

بهر تو بایست من فی محشر و یوم العباد
تا سزایت با سیاست آنچه میبایست داد
ای جنایت کار چرخ بدمدار
ای روزگار ای روزگار

گرتو عادل بودی اندرخلقت ظالم چه بود!
ورتو یکسان خلق کردی جاهل و عالم چه بود

ورتو سالم بودهٔ این کار نا سالم چه بود
تودهٔ محکوم امر و آمری حاکم چه بود
روزگار ای بدشعار نابکار
روزگار ای روزگار

بازرا چنگال گنجشگان بیازردن چراست
شیر را دندان آهوی حزین خوردن چراست

زنده ار سازی پس این مردن چراست
ناسزا این عادت آوردن و بردن چرا است
ای سبك بن خانهٔ بی اعتبار
روزگار ای روزگار

از چه روی خوبرویان را چنین افروختی
کز شرارش قلب عشاق جهان را سوختی

وز چه عشقی را لب آزاد گفتن دوختی
انقدر گفتار سوزان در دلش اندوختی
روزگار ای تلخ کام ناگوار
ای روزگار ای روزگار

حکایت مرك ناکام دختری از بیماری عشق

زمان نزع هیجده ساله عاشق دختری دیدم
ابا سیمای پر اندوه و اندر رفته چشمانی

فتاده گوشهٔ اندر اطاقی زار و پژمرده
ز فرط بی کسی بنهاده بر دیوار پیشانی

عیان میشدکه بیماری سل است از وضع سیمایش
بلی هم درد روحی بودش و هم درد جسمانی

چه گه فکر شفا میکرد مأیوسانه میگفت این
بغیر از مرك دیگر نیست بر این درد درمانی

***

بناگه از پس آه و سرشکی چند زد ضجه
که آخر عشق! آیا زین سیه اختر چه میخواهی

اگر دل بود دادم من وگر سر بود بنهادم
بدست خویش افتادم ز پا دیگر چه میخواهی

زمان مرگم است ایدر بنه آسوده ام دیگر
خدارا زین دم آخر زمن دیگر چه میخواهی
پس‌ازاین ناله خورداو اندکی غلطو دیگرگون شد
صدا زد مردم اینك زین سپس ایدر چه میخواهی

***

سبك رخت سفر بر بست از دنیا و چشمانش
بدنیا خیره بد کزاین سفر کردن چه حاصل شد
ندانم آسمانا بر تو زین وا داشتن یك تن
بسختی زندگانی کردن و مردن چه حاصل شد
تو را زین جانور جاندادن و بگرفتن ای دنیا
بغیر از مدتی یك جانی آزردن چه حاصل شد
بگو با دهر عشقی آخر این ناکام را زینسان
بدنیا بهر رنج آوردن و بردن چه حاصل شد

اندوه

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر پر بیم شد و رنك و رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب پدید
چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
که شب عید حمل خویش بگردون آراست
سال بگذشته بشد ظرف زمانش لبریز
ریخت بر ساحت این نا متناهی دهلیز
در کف سال نو آینده اسرار انگیز
همچو مرغی بنوائی خشن و لحن ستیز
بنشسته است ببام فلك و نغمه سر است

من ببام اندر و گوشم بفغان گر بومی است
در عجب سخت که امشب چه شب مغمومیست
این شب عید مبارك چه شب مشئومی است
دهر مبهوت چه آینده نا معلومیست
چرخ یك پرده نقاشی از آثار بلا است
تا که از خانه همسایه یکی ناله زار
برفضا پرشد و بر گوش من افتادش گذار
باری این ناله لرزان شده از باد بهار
باشد از دخترکی کز همه عالم یکبار
چهره دلبری از چهره او چهره نما است
رخ سیمین ورا پنجه غم بفشرده
آنچنان کین گل نوگل شده را پژمرده
با لباس سیه و وضعیتی افسرده
اشك ریزان چو یکی دختر مادر مرده
اشك گه پاك کند دستش گه سوی خد است
گفتم ایدخت مهین مملکت جمشیدی
عید جمشید است امشب ز چه رو نومیدی
سرخ پوشند جهان و تو سیه پوشیدی
عید گیرند همه خلق و تو در نومیدی
پس ازاین حرف بر آشفت‌وسبك از جاخواست
بر رخش وضعیت سال دیگرگون آمد
گوئی اینحرف خراشیدش دل و خون آمد
چه ز بس آه از آن سینه محزون آمد

بوی خون زانـدل خونین شـده بیرون آمـد
گفت رو عید مگو عید چه این عیدعزا است !
عیـد بگرفتـن امسالـه در ایـن ویـرانـه
نبـود مـورد طعـن خـودی و بیگـانـه ؟
عیدکه. عیـد گجا عیـد چـه ای دیـوانـه ؟
خانـه دارانرا عید است تـو را کـو خانه؟
رو مگـو عید؛ که این عید کو عید کجاست!
ملتی را کـه چنـان جـرئت و طـاقت نبـود
که بخس گویـد کـذب تو صـداقت نبود !
پـی حفـظ وطـن خـویـش لیـاقت نبـود
عیـد بگـرفتـن اینقـوم حمـاقت نبـود ؟ !
عیـد نی در خور یك ملت محکـوم فنـاست
تو کم ایهموطـن از مـوسوی بـی وطنی !
او شد آزاد تو را تازه بگردن رسنی ، ، !
هست هان‌جامه عید چو توئـی و چـه منی !
برمن این رخت عزا بهر تو خونین کفنی!. !
هست زیبنده من این و تـو را آنزیبـا است
بن اینخانه رسیده است بر آب این عید است!
خانه خود نگر ایخانه خراب این عید است !
نایه اعداد خرابـی بحساب ایـن عید است !
وندر اینخانه خرابی همه خواب این عید است!
بعزا صاحب این عید نك از دست شماست!

هست از دست شمـا پـاك روانـش بعذ اب !
خانه مان ویـران گردید ورا خانـه خراب !
چون بدینجا رسیـد از سـر برداشت نقـاب
گفت اینست بسرو کرد سـوی من پر تاب !
تو نه مردی کله مردی بر سرو سز است ! !
گفتـم ای بـانو ؛ اینمـات قـرنیست در ســت
زیر دست است! مرا چیست گنه گفت اینست ؛
زیر دستی و زیر دستی تو دست تست . . .
دست بسته‌نشد آنمرد که دست از جان شست..
هرگز از دست نرفت آنکه‌زیر دستی‌خواست
آخر ای مـردان از نـا بسلامت مـردیـد !
این رذالت چه بود بر سر ما آوردید ....!
زین سخن دیده من تیـره جهان را بر دیـد
وین سخن کارگر اندر دل گردون گردیـد
منقلب گشت‌هوا سخت نسیمی برخـاست!
بوی این در دل خسرو از آن باد آمـد
کین چه بد بر سرت ایملك مه آباد آمـد !
من چه از خسروم این شکوه گری یاد آمـد
در و دیوار در آنخانـه بفریاد آمد . . . !
وینچنین روی سخن جانب خسرو آراست
کای شه از خاك برا ؛ ملك تو این بود ببین !
حال اینملك بعهـد تـو چنین بـود ببیـن !

خطهٔ پاك تو ویرانه زمین بود ببین !
قصر شیرین تو این جغد نشین بود ببین !!
بیستونی فقط ایشه زتو اینك بر پاست !
همهٔ دارو ندار تو بتاراج رسید ... !
کار ملك تو در ایندوره به حراج رسید !!
در خور تاج سرت از همه جا باج رسید !
سر بر آور چه‌بیین بر سر این تاج رسید !
نه سری از تنی و نی زتنی سر پیداست!
زینهمه شکوه چه گویم که دل من خون شد
ز افق خونین خون دل من افزون شد
نقش دلبر بدل از خون دلم گلگون شد
حاصل آنهمه خون دل این مضمون شد
عید که،عید کجا؛ عید چه؟این عید عزاست!

ملت فروش

یکی را ز تن جامه در دزد گاه ؛
بکندند از کفش پا تا کلاه !
پس آنگاه آروز تا شب دوید ،
که تا بردهی نیمه شب دررسید ،
بشد در سرای خداوند ده ،
که چیزی مرا ای خداوند ، ده !–
– که تا پوشد اندام خود این غلام
بد اندر دهانش هنوز این کلام :

– که آن خواجه‌خدمتگذاران بخواست!
بگفتا کنون کین غلامی ز ماست :
سحرگه ، ببازارش اندر برید ؛
فروشید نقد بهاش آورید !
چو آن بی نوا این سخن بر شنفت ؛
سر ازجیب‌حیرت برون کردو گفت:
بگفتم غلامم ، که تن پوشی ام ؟
نگفتم غلامم که بفروشی ام !

***

دلم بس ز کردار آن خواجه سوخت !
که مارا بنام غلامی فروخت !
نوشتم من این قصه را یادگار !
که تا یاد دارد ورا روزگار !

مناعت نفس

مرا اگر که زرو سیم ثروت دنیا ‌ ‌ ‌ ‌ بر آنچه‌هست‌تسلط دهندو چیره کنند
تمام برك درختان گراسکناس‌شود ‌ ‌ ‌ ‌ تمام ریك بیابان اگر که لیره کنند
گر آسمان‌همه‌زر گرددو بمن‌بخشند ‌ ‌ ‌ ‌ سپس‌بگنجه‌ام افلاك‌را ذخیره کنند
بدین نیرزد هرگز که مردم از چپ و راست
بچشم نفرت بر من نگاه خیره کنند .

زن نجیبه

جواب مقاله کابینهٔ نیم بند یکی از جرائد یومیه طرفدار قوام السلطنه :

آن زن که عفیف و بی کمال است ‌ ‌ ‌ ‌ زان عالمه لوند بهتر
آن میوه که بو ندارد اصلا ‌ ‌ ‌ ‌ زامیوه که کرده گند بهتر
قوانند و لت عهد با عدو بند ‌ ‌ ‌ ‌ کابینه نیم بند بهتر

- فقر شاعر - افتخار شاعر -

قطعه ذیل را میرزاده عشقی درباره فقر و قناعت طلبی خود گفته و ضمناً چند سطری هم مقدمه برآن اضافه مینماید که تمامی ذیلا درج میشود:-

چند عالمی از معاصرین فقر و بی‌چیزی را یك عیب بزرگی شمرده‌اند لازم شد که این چند شعر را انشاء نمایم وبنظر آنها برسانم ودر ضمن به آنها متذکر شوم اگر منهم میخواستم چشم پوشی‌از نیکنامی خود بنمایم شاید تاکنون یك خانه گلی از خودم داشتم وتا این اندازه در زحمت احتیاج نمی ماندم و افتخار بفال من بگفتار است نه به ثروت وتقرب به در بار .

سوگند بمردی ار پی زر گردم	نامردم اگر ز گفته‌ام بر گردم
خواندمرا همسر قارون وروچیلد(۱)	گرزانکه کلانترین توانگر گردم
بگذار ادیب بی بضاعت باشم	باسعدی وشکسپیر (۲) همسر گردم

عیدنوروز کارگران

عیدا ست‌ومبارکست و فیروز	ای کار گران خجسته نوروز
این نکته ولی‌بدار درگوش	زین شاعر انقلاب آموز
این دوره نه‌عید کارگر هاست	ایقوم کشیده رنج دلسوز
هر روز که یك غنی بمیرد	عید است‌و مبارك‌است وفیروز
گر جمله اغنیاء بمیرند	گردد همه روز عید نوروز

یکرنگی

باهر محیط خویش نه همرنك میکنم
نی لحن خودرهبن هر آهنك میکنم

(۱) - تاجر یهودی معروف -
(۲) - شاعر معروف انگلیسی

جانم که تا بگردد همرنك من محیط
آنگه ببینی چسان همه را رنك میکنم
تا روز خوش گشاید آغوش خود بمن
در روز زشت عرصه بخود تنك میکنم
از نقش طبع خویش در این مملکت زنو
تجدید عهد نقشه ارژنك میکنم
تیر و کمان زبان و سخن گو بخصم تا
این تیر و این کمان بودم جنك میکنم
تاشد بچنك من زوطن غیر موی خویش
پس موی ورو زمویهٔ او چنك میکنم
دیوانه عشقی است نه مجنون من اینسخن
اثبات با ادله فرهنك میکنم
مجنون‌زروی عقل همیگفته دلبر است
لیلی و دل بطره اش آونك میکنم
مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان
از عشق آب‌و خاك و گل و سنك میکنم

گلهای پژمرده

خری از گلستان باغی گذشت	بسی گل‌بره دید وقعی‌نه‌هشت
نسنجیدکان جلوه گل ز چیست	نفهمید فریاد بلبل ز کیست؟
قضارا بجائی که ره تنك بود	بسی شاخه درراه آونك بود
طبیعی است برجسم آن شاخسار	همانسان که گل‌بود بد نیزخار
سرخر درآن‌شاخها گیر کرد	بسی‌سر برآوردو سر زیر کرد
سر وروی وی‌اندر آنشاخسار	بیازرد وگلگون‌شد اززخم‌خار

بیابنگر اینك خر بی تمیز — که وقعی نمی هشت برهیچ چیز
هر آن خار بر گردنش مینواخت — بر آن خیره میگشت تامی شناخت
مدام از دم آن حذر مینمود — بر ان عاجز اته نظر مینمود
چو بر خر ز گل هیچ زحمت نبود — نمی دید گل نیز دارد وجود

* * *

سرودم ازین ره من این داستان — که بینم در این کشور باستان
رجال خیانت گر آنسان خرند — که بر اهل فضل وهنر ننگرند
ز آواز هر کس حذر می کنند — بر او باتواضع نظر می کنند
وزین روی موذی گری کارها — هیاهو چیان دولت آز او ها
در ایندوره هریك مقرب شدند — همه صاحب کار ومنصب شدند
ولی همچو گل هر که خوش رنگبوست — بصورت نکوی و بسیرت نکوست
حکیم و سخندان وعالم بود — گناهش همین بس که سالم بود
بدومی ندارند هر گز نظر — بدین جرم کورا نباشد ضرر

سایه مرد

در شماره ۱۱ روزنامه خود تحت عنوان (مسابقه قرن بیستم) این مسابقه را در معرض مباحثه نویسند گان ذکور واناث گذارده بود که : —

« فرانسویها میگویند زن در حکم سایه مرد است هر چه از او فرار کنید شما را تعاقب میکند ، هرچه اورا تعاقب کنید ازشما فرار خواهد کرد »

و بدواً مقدم بر همه کس خود شرکت کرده وآن معنی را بازبان شعر ادا کرده است که ذیلا درج میشود : —

مر تورا ای مرد زن چون سایه است — لاجرم چون سایه اقبالت کند
هر چه دنبالش کنی بگریزد او — هر چه بگریزی تو دنبالت کند

کابینه نیم بند

دراوایل برج حوت (اسفندماه) ۱۳۰۱ کابینه آقای میرزا حسن خان مستوفی (مستوفی الممالك) دچار تزلزل شده بود و رئیس الوزراء وقت بامخالفتهای شدید مخالفین که کابینه او را به (کابینه نیم بند) اسم گذاری کرده بودند سخت ایستادگی کرده و عشقی چون خودرا از حماة و هواخواهان آن کابینه معرفی کرده بود در شب ۱۷ تاریخ فوق الذکر ٤ ساعت از شب رفته که کابینه مستوفی در مجلس با کثریت ٦٤ رای تثبیت و تصویب شد فردای آن شب سر مقاله قرن بیستم را تحت عنوان (کابینه هفت جوش) اختصاص و انتشار داد و نوشته بود که کابینه برغم عنیفه مخالفین هفت جوش گردید و قطعه ذیل را در همان شب فی البدیهه سروده: —

ای یار لطیفه گوی مرشد — با آن همه منطق چرندی
کابینه (نیم بند) خواندی — این دولت آبروی مندی
دیدی که برغم گفتهٔ تو — شد دولت شصت وچهار بندی
از من تو بگو بمرشد خود — کای خائن صد هزار فندی
گویا توخیال کرده بودی (۱) — با این سخنان ریشخندی
کابینه کند سقوط و از تو — چون بز بهپری تو بربلندی
زین پس توباین خیال وآن به — در خانه بمانی و بگندی !

نشو و نمای لر

ای بوالهوس توراست بسر گر هوای لر
یا آنکه گشته تشنه لبت از برای لر
رو کن دمی بسوی بروجرد و از صفا
بنگر بکوه و دشت و بیابان جفای لر

(۱) خطاب بمیرزا احمد خان وثوق (قوام السلطنه) است

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
جز آن دمی که خانه کند در سرای لر

من خود شدم بشهر بروجرد در بهار
وقتیکه بود موسم نشو و نمای لر

یکدم نشد که بی سر خر زندگی کنم
در بوستان ز اول شب از صدای لر

کرسرچو عوج بن‌عنق ایدون زنی بچرخ
دستت نمیرسد که بگیری تو پای لر

پشم تمام گله ایران و هند و چین
مشکل کند کفاف کلاه و قبای لر

از دست مال خویش دهد. لرد یکسره
در لندن ار که بشنود آواز نای لر

کرد ار هزار مرتبه غارتگری کند
خواهد در آورد کمکی از ادای لر

دزد عراقی و عرب و کرد و بختیار
باید بدیده سرمه کند خاك پای لر

مشکل که خلق زنده ز لر جان بدر برند
رحمی مگر بخلق نماید خدای لر

لر بی‌گناه شهرهٔ بغارتگری است زانك
غارتگران ملك شده پیشوای لر

آنکو کشد بنام وزارت حقوق خلق
یا رب تو مبتلاش نما بر بلای لر

آنکو برد باسم وکالت حقوق مفت
زین ملت فقیر کشش مبتلای لر

یك بنده خدای نماندی بجای اگر
بودند این وزیر و وکیلان بجای لر

می نشنوند ناله این ملت فقیر
یا رب بگوششان برسان تو صدای لر

شاید که سر ز خواب تنعم بر آورند
بدهند بلکه خاتمه بر پرده های لر

شاید نظر بخاك لرستان کنند باز
بینند حال مردم زار از جفای لر

هرگز لر تمام عیاری ندیده‌ام است
جز یك نمونه ای ز نماینده های لر

ای کلاه نمدیها !

در شماره ۳ دوره دوم قرن بیستم منظومه ذیل را گفته است وبقراری که ملاحظه خواهید کرد اعتراض و روی کلام او به میرزا احمد خان وثوق (قوام السلطنه) بوده است چند سطری قبلا خطاب به (ای کلاه نمدیها) نگاشته بدین مضمون که : از اشخاصی که برای آنها ممکن است یعنی فرصت دارند استدعا میشود که این ادبیات را در قهوه خانه ها و گذر های عمومی بخوانند تا مخاطبین این ادبیات مستحضر شوند) وبعدوارد موضوع شده است:ـ

ای کلاه نمدیها !

شهر فرنك است ای کلاه نمدیها　　موقع جنك است ای کلاه نمدیها
خصم که از رو نمیرود تو ببین روش　　آهن و سنك است ای کلاه نمدیها
بنده قلم دستم است ودست شما ها　　بیل و کلنك است ای کلاه نمدیها

زور بیارید ای کلاه نمدیها
دست درارید ای کلاه نمدیها

رو بگو این نکته برعوام نما ها　　کله‌تراشیده ها سه چاك قبا ها
حق شما را کنند ضایع و پامال　　گرکه نباشند قیام و کوشش ما ها
کوشش ماها پی حقوق شماهاست　　به که بماها کمك کنید شما ها

از چه کنارید ای کلاه نمدیها
دست دراید ای کلاه نمدیها

باد صبا رو بگو بمردم میدان　　ما و شما راست نام ملت ایران
مال‌شما را برد وزیر شد ار دزد　　دزد سیاست مدار دوده ساسان
فرق من و تو کلاه زردوسیاهست　　هیچ شما ها ز مردمان خیابان

فرق ندارید‌ای کلاه نمدیها
دست دراید ای کلاه نمدیها

ای رفقا این زمامدار خرابست　　وضع اداری این دیار خراب است
گرچه‌به پندار میرزاده عشقی　　هر که‌بکالسکه شد سوار خراب است
از همه اینها خرابتر بوداین مرد　　ملتی از بین برد کار خراب است

فکرچه کارید‌ای کلاه نمدیها
دست دراید ای کلاه نمدیها

ما دگر این مردرا قبول‌نداریم　　رای بر این خائن عجول نداریم
کو نرسیده بگوشتان سخن ما　　هست ازین ره که ما فضول نداریم
حرف‌من‌ودوستان من همه حق‌است　　این گنه ما بود که پول نداریم

گوش‌بدارید ای کلاه نمدیها
دست دراید ای کلاه نمدیها

تازه شنیدم که‌داده او بیکی پول　　تاکه شمارا باین طریق زند گول
چون پدهدبابی است آنکه‌بگوید　　دزد نباید شود وزارت مسئول
کرده شمارا بما طرف که نماید　　شوشتری را بنا مقابل دزفول

از چه‌قرارید‌ای کلاه نمدیها
دست‌دراید ای کلاه نمدیها

حرف‌من‌ازروی منطقست‌و اساسست　　حرف مرا فهمد آنکه نکته شناس است
ارث پدر راقوام السلطنه بخشید　　بر به برادرش کزاواسط الناس است
دزد اگر نیست‌خانه‌اش زچه پولی　　کشته بیاکو در آن مدام پلاس است

خواب خمارید ای کلاه نمدیها
دست دراید ای کلاه نمدیها

ارث پدر گفتمت باو نرسیده　　جیب شما ملت فقیر بریده
پارك بنا کرده از تو رفته خراسان　　هرچه که بوده در آن دهات‌خریده
این همه پول‌از کجا رسیده‌بر اینمرد　　کو بسپارد به بانك های عدیده

خود بشمارید ای کلاه نمدیها
دست دراید ای کلاه نمدیها

روزی‌ازاین روزها که‌روز حساب است　　روز حساب همین خجسته جناب‌است
باید ازاواین سؤال کرد که‌تو پول　　از چه‌ره آوردهٔ تورا چه جواب‌است
گفت اگرارث جدم است‌وفلان‌است　　گو بنما فکر نان که خربزه آب‌است

هان نگذارید ای کلاه نمدیها
دست دراید ای کلاه نمدیها

نیست براین دست‌بند مرد زبردست　　دست زبر دست‌تر ز دسته او هست
از پی اخراج او چهل‌سه وکیل ار　　چند دیگر رای دادوپاشد و بنشست
سخت خورد اوشکست‌و دسته اونیز　　بشکند از او کمر اگرکه‌نه بشکست

سنك بپا رید ای کلاه نمدیها
دست دراید ای کلاه نمدیها

رباعی

این کاخ کهن خراب می باید کرد　　این شهر بخون خضاب می‌باید کرد
آزادی انقلاب اول گم شد　　بار دگر انقلاب می باید کرد

غزلیات

گوهر شاد

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد
عالمی بر باد شد بنیادت ای بر باد باد

من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق
آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد

سنك دل صیاد آخر رحم کن این صید تو
تا بکی در بند باشد لحظهٔ آزاد باد

ناله من چون رسد هر شب بگوش بیستون
بانك بر آرد که فرهاد وفغانش یاد باد

بیستون ! فرهاد را هر گز بمن نسبت مده
از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد

من بمژگان می کنم آن کار کو با تیشه کرد
صد هزاران فرق ریزه موی با پولاد باد

سوختی برباد دادی جان و عقل و دین و دل
خانه‌ام کردی خراب ای خانه ات آباد باد

منکه میدانم ز عشق تو نخواهم برد جان
پس سخن آزاد گویم هر چه بادا باد باد

گوهری در خانه شهزاده آزاده ایست
هر که دست آورد آن یگانه گوهر شاد باد

دفاع از چکامه (نوروزینامه)

ندارم شکوهٔ از عشق، در دل آتشی دارم
که من از پرتو این آتش است ار تابشی دارم

مبادا ای طبیب اندر علاج من بیاندیشی
که من حال خوشی در سایه این ناخوشی دارم

بلی عشق است کاسایش رباید از جهان لکن
من از این عین بی آسایشی آسایشی دارم

نکردم پر ز آلایش چو اسلاف این سخن اما
بسی آسایش اندر آن ز بی آلایشی دارم

نیم چون عصر ماضی عارف از موهوم اندیشی
بخورد عصر حاضر شکر لله دانشی دارم

قلب چاك چاك

در هفت آسمانم الا یك ستاره نیست
نامی ز من به پرسنل این اداره نیست

بی اعتناء به هیئت کابینهٔ فلك
گردیده ام که یار تیم یك ستاره نیست

بر بی شمار مهر فلك پشت پا زدم
خصم چو من فلك زدهٔ را شماره نیست

عار آیدم من ار بفلك اعتنا کنم
بر چرخ جز بچشم حقارت نظاره نیست

کشتی ما فتاده بگرداب ای فلك
یك ناخدا که تا بردش بر کناره نیست

بیچاره نیستم من و در فکر چاره ام
بیچاره آنکسی است که در فکر چاره نیست

من طفل انقلابم و جز در دهان من
پستان خون دایهٔ این گاهواره نیست

ای گول شیخ خورده قضا و قدر مطیع
بر طاق و جفت خوب و بد استخاره نیست

من عاشقم گواه من این قلب چاك چاك
در دست من جز این سند پاره پاره نیست

استاد عشق

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
گر کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست

تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق اندر فن خود استاد نیست

به به از این مجلس ملی و آزادی فکر
من چه بنویسم قلم دردست کس آزاد نیست

رأی من اینست کاندید از برای انتخاب
اندرین دوره مناسب تر کس از شداد نیست

حرفهای تازه را فرعون هم نا گفته است
بلکه از چنگیز هم تاریخ را در یاد نیست

ایزدا این مهد استبداد را ویران نما
گرچه در سر تا سرش یك گوشهٔ آباد نیست

گر که جمهوری و این اوضاع سر گیرد یقین
هیچ آزادی طلب بر ضد استبداد نیست

ثمر علم

من که خندم نه براوضاع کنون می خندم
من باین گنبد بی سقف و ستون می خندم

تو بفرماندهٔ اوضاع کنون می خندی
من بفرماندهی کون و مکان می خندم

تو به بو قلمون احزاب زمین می خندی
من به حزب فلك بو قلمون می خندم

خلق خندند بهر آبله رخساری من
به رخ این فلك آبله گون می خندم

هر کس ایدون به جنون من مجنون خندد
من بر آنکس که بخندد به جنون می خندم

آنچه بایست به تاریخ گذشته خندم
کرده ام خنده بر آینده کنون می خندم

هر که چون من ثمر علم فلاکت دیدی
مردی از گریه من دلشده خون می خندم

بعد از این من زنم از علم و فنون دم حاشا
من بهر چه بتر علم و فنون می خندم

نا رضایتی از خلقت

خلقت من در جهان یك وصلهٔ ناجور بود
من که خود راضی باین خلقت نبودم زور بود

خلق ازمن در عذاب و من‌خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من یارب چه‌ات منظور بود

حاصلی ای دهر از من غیر شر و شور نیست
مقصدت از خلقت من سیر شر و شور بود

ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه ام
آفریدستی ز بانم لال چشمت کور بود
ای چه خوش بد چشم میپوشیدی از تکوین من
فرض میکردی که ناقص خلقت یك مور بود
ای طبیعت گر نبودم من جهانت نقص داشت
ای فلك گر من نمیزادی اجاقت کور بود
قصد تو از خلق عشقی من یقین دارم فقط
دیدن هرروز یك گون رنج جورا جور بود
گر نبودی تابش استارهٔ من در سپهر
تیر و بهرام و خور وکیوان ومه بی نور بود
. . . . (۱)
آسمانت خالی از استارگان عور بود
راست گویم نیست جز این موقع تکوین من
قالبی لازم برای ساخت یك گور بود
آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب
گر خدائی است از انصاف خدائی دور بود
مقصد زارع زکشت و زرع مشتی غله است
مقصد تو ز آفرینش مبلغی قازور بود
گر من اندر جای تو بودم امیر کائنات
هر یکی از بهر کار دیگری مأمور بود
آنکه نتواند به نیکی پاس هر مخلوق داد
از چه کرد این آفرینش را مگر مجبور بود

(۱) این فرد بدست نیامد

رخ پاك

بعد از انتشار غزل فوق چون روحانیون کرمانشاه بوی اعتراض کردند غزل ذیل را سرود :

من چو یك غنچه نشکفته گریبان چاکم
گر چو گل باشم برچشم خسان خاشاکم
داده فتوی بنا پاکی من مفتی شهر
گر چه بر پاکی آرایش دین هتاکم
شکر لله که خود این عیب نکردند مرا
که بر دیده نا پاك کسان نا پاکم
گر در آئینه ناپاك به بینی رخ پاك
نقص رخ نیست چنین حکم کند ادراکم
آری آرای حکیمانه خود را همه گاه
فاش میگویم و یك ذره نباشد باکم
منکرم من که جهانی بجز این باز آید
چه کنم درك نموده است چنین ادراکم
قصهٔ آدم و حوا دروغ است دروغ
نسل میمونم و افسانه بود از خاکم
کاش همچون پدران لخت بجنگل بودم
که نه خود غصه مسکن بدو نه پوشاکم
من همان دانه بی‌قیمت و قدرم که بود
هر دل خاك روم تا که در آید تاکم
خود مرا هیچ کس ازپاکی من نشناسد
تو شناسی که اگر عشق‌تو چون بی‌باکم
آتش مهر تو بگداخته قلبم ز ازل
تا که مهرت به نشیند بدل چون لاکم

گر چه مهر تو چه لازم که تالم باشد
در ازل مهر تو کند است بدل حکاکم
نه گمان کن که پس از مردنم ازمن برهی
باد هر روز فشاند بقدومت خاکم

عشق وطن

خاکم بسر زغصه بسر خاك اگر کنم
خاك وطن که رفت چه خاکی بسر کنم
آوخ کلاه نیست وطن تاکه از سرم
بر داشته فکر کلاه دیگر کنم
مرد آن بود که این کلهش بر سر است ومن
نامردم ار که بی کله آنی بسر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
زیر و زبر اگر نکنی خاك خصم را
ایچرخ زیر وروی تو زیر وزبر کنم
جائی است آرزوی من ار من بدو رسم
از روی نعش لشگر دشمن گذر کنم
هرآنچه میکنی بکن ای دشمن قوی
من نیز اگر قوی شدم ازتو بتر کنم
من آن نیم بمرك طبیعی بمیرم این
یك کاسه خون ببستر راحت هدر کنم
عشقت نه سرسریست که ازسر بدر شود
مهرت نه عارضی است که جای دیگر کنم
عشق تو دروجودم و مهر تو در دلم
باشیر اندرون شدو با جان بدر کنم

در بیوفائی دنیا

غزل ذیل‌را در حالت تب گفته است: —

شب بسرم نوبه تاخت روز تب آمد
هرچه دراین روزگار روز و شب آمد
رفته ام از دست دسته دسته بس‌امسال
دست طبیبم بروی نبض تب آمد
هرچه بمن میرسد ز دست زبان است
جان من از دست این زبان بلب آمد
کس ز عزیزان عیادتم ننماید
نوبه وتب زنده باد روز و شب آمد
هیچ تعجب ز بی وفائی دنیا !
می ننما ای که دائمت عجب آمد
بی سببت کرد عزیز وبی سببت خار
بی سببی رفت آنچه بی سبب آمد
ملت مغلوب حق ندارد هرگز
حق طلبد زانکه حق من‌غلب آمد

دفاع از زرتشت

وقتی که عشقی در اسلامبول اقامت داشت نویسندگان عثمانی «ترکیه» شت زرتشت پیغمبر ایرانیان را پیغمبر ترکها میگفته اند عشقی غزل ذیل را برسم اعتراض سروده است

ای دختران ترك خدا را حیا کنید
باری در این معامله شرم از خدا کنید
یا رخ نهان کنید که دل نا برید یا
با عاشقان دل شده کمتر جفا کنید

یاوعده نا دهید که با ما وفا کنید
یا بر قرار وعده خود تان وفا کنید
یغما نموده اید دل و دین ما بلی
کی عادت قدیمی خود تان رها کنید
ترك خطا همیشه به یغما بنام بود
لیك این خطا بود هله ترك خطا کنید
جائی رسیده کار زیغما که این زمان
یغمای شت پیمبر پیشین ما کنید
زرتشت دل نبود که آسان توان ربود
حاشا قیاس دل ز چه با انبیا کنید
زرتشت بردنی نبود این طمع چه سود
اما فقط بـه بردن دل اکتفا کنید
امروز قصد بـردن پیغمبران کنید
فردا بعید نیست که قصد خدا کنید

خوشبختی بدبخت

هزار بار مرا مرك به از این سختی است
برای مردم بـدبخت مرك خو شبختی است
گذشت عمر بجان کندن ای خـدا مردم
زدست اینهمه جان کندن این چه جان سختی است
رسید جان بابم هر چه دست و پا کردم
برون نشد دیگر این منتهای بدبختی است
رجال ما همه دزدند و دزد بـد نام است

که دزد گردنـه بد نام دزد پاتختی است
رجـال صالح ما ایـن رجال ختنی انـد
که از رجال دیـگر امتیازشان لختی است
ز نـان کشور ما زنـده‌اند و در کفنند
که این اصول سیه رختی وسیه بختی است
بمـیر عشقی گر آسایش آرز و داری
که مرکه مرد؛ شد آسوده زنده درسختی است
(سال ۱۳۳۸)

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بی‌حاصلم کنید　　دیوانه‌ام من عقل ندارم ولم کنید
ممنون این نصایحم اما من آن چنان　　دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید
مجنونم آن‌چنان که مجانین زمن‌رمند　　وای اربمجلس عقلا داخلم کنید
من مطلع نیم که‌چه بامن نموده‌عشق　　خوب‌است‌این‌قضیه سؤال از دلم کنید
یك ذره‌غیر عشق وجنون ننگرید هیچ　　درمن اگر که تجزیه آب و گلم کنید
کم طعنه ام زنید که غرقی ببحر بهت　　مردید اگر هدایت برساحلم کنید

درمان درد

ز اظهار درد ؛ درد مداوا نمیشود　　شیرین دهان بگفتن حلـوا نمیشود
درمان نماند غیظ که با پا زمین زدن　　این بستری زبستر خود پا نمیشود
میدانم ار که سر خط آزادگی ما　　با خون نشد نگاشته خوانا نمیشود
کم گو که کاوه کیست توخود فکرخودنما　　با نام مـرده مملکت احیا نمیشود
ایـرانی ار بسان اروپائیان نشد　　ایـران زمین بسان اروپـا نمیشود
باید چنین نمودو چنان کرد چاره چیست　　لیکن چه چاره با من تنها نمیشود
من روی پاك سجده نمایم تو روی خاك　　زاهـد بـر و معاملهٔ ما نمیشود
ضایع مساز رنج و دوای خود ای طبیب　　دردی است درد ما که مداوا نمیشود
جانا فراز دیدهٔ عشقی است جای تو　　هرجا مرو تورا همه جا جا نمیشود

شب وصال

امشب آماده یار و بزم شراب است
گو که همین امشبم زعمر حساب است
هر شبم ازهجر آب دیده روان است
امشبم ازشوق وصل دیده پر آب است
لب بلب میگسارش نازده مستم
آنچه زیادی است از این میانه شراب است
نقش گلی سرخ بر حباب چراغ است
خوبی این منظر نکو ز دو باب است
روی فروزان یار و گونه سرخش
حقه آن سرخ گل بروی حباب است -
عمر پر از یاد نارجور بجور است
عشق فقط یادگار عهد شباب است
بیست ودوسال است تند میروی ایعمر
اندکی توقف این چه شتاب است
روز خراب من از خرابی بختم
نیست که از اصل روزگار خراب است



تا بیاندوزند مشتی لیره از نفت جنوب
در خیانت میزنند آتش بجان انجمن
این یکی با ناله میگوید که ای سید ضیاء
صندلی های سپه سالار را بر ده بمن
آن یکی با ناله میگوید که تار و پود ملك
ای ضیاء بگسل ز هم تا مُن بپوشم پیرهن
چار روزی از شراب ناب و از تریاك مفت
مست بودند و خمار هستند اکنون این دو تن
نیستند این هر دو شاعر بلکه ننك شاعران
ای دریغا کو در این کشور شناسای سخن
واقعاً از خود خجالت نا کشیدی ای وحید
در زمان گفتن این جمله های حق شکن
عارف و عشقی همی گیرند پول از انگلیس ؟
تف برویت ای کنیز پست سر پرسی لرن(۱) !
از وثوق الدوله آنوقتی که تو گفتی سخن
عشقی بیچاره بد در حبس تار اندر محن
درهمان دوری که توخواندی قصیده بهر کاکس (۲)
عارف بد بخت بد آواره در کوه و دمن
زن صفت، مانند بچه مرده زن نالیده اند

(۱) — وزیر مختار انگیس در دربار طهران که بعد بیونان انتقال یافت
(۲) — سر پرسی کاکس بسمت ریاست پلیس جنوب چند سالی در فارس و بنادر خلیج از طرف دولت متبوعه مأموریت داشت و این اواخر کتابی هم بنام تاریخ ایران یا تاریخ کاکس در دو جلد نوشته و انتشار یافته است

سالها از دست ظلم انگلستان این دو تن
یاد آور زان قصیده کاندر آن گفتی همی

چون وثوق الدوله کو دیگر جهانداری حسن
عارف و عشقی بجز ذم وثوق الدوله ها

هیچ بسرودند شعری با تملق مقترن
پاکدامن تر از این دو شاعر همت بلند

از تو پرسم شاعری باشد در این دور و زمن
هیچ عارف گفتی مدحی از پی کسب عطا

هیچ عشقی گفت شعری از پی اخذ ثمن
در کتاب این دو یك مدحی نمی بینی همی

فخر این بس از برای این دو تن استاد فن
گر که از سید ضیاء کردند تعریفی همی

چون ورا دانند تازه ساز ایران کهن
تو خودت هم بارها در مدحت سید ضیاء

بر گشو دستی زبان چون کودکی بهر لبن
تو برهر کس که پولی پی بری خوانی ثنا

خواه خدمتگار ملك و خواه بدخواه وطن
هم نمائی مدح ....

هم وثوق الدوله خائن بخواندی مؤتمن
خوب تو آخوند خرشعری بگو . پولی بگیر

عارف و عشقی چه کردند ای الاغ بی رسن
مادرت را [illegible] عارف خواهرت عشقی سپوخت

زین دو تن آخر چه بد دیدستی ای [illegible] خورده زن

هزلیات

ریش مصنوعی

رند شیادی که دارائی وی ...   یك کت وشاوار ویك سرداری است
ریش بتراشیده اسبیل از دو سوی   راست بالا رفته کج دم داری است
گرچه اندر جیبش غازی نیست لیك   هیکلش چون مردم درباری است
در خیابان هر که بیندش این چنین   گوید این شارژ دافر بلغاری است
شغل این جنتلمن عالی جناب   در خیابانها قدام برداری است
مسلکش دزدی ز هر ره شد کنون   از ره بهر وطن غم خواری است
از قضا روزی خیابان دیدمش   تند از بالا روان چاپاری است
ظهر تابستان و خور بالای سر   از در و دیوار آتش باری است
داده او تغییر بز من در عجب   کین چه طرز تازه و طراری است
جبه و لباده و شال و قبا   در برش جای کت وسرداری است
بر سرش عمامه رنگی نو ظهور   فینه ئی و رشته ئی چلواری است
هشته یك خربار ریش و عقل مات   زین خر و زین ریش یك خر باری است
زود بگرفتم سر راهش که هی   بازت این چه بازی و بیعاری است
آخر از گرمای خر تب میکند   ای خر این پالانت سنگین باری است
وانگه این ریش دم گامیش چیست   این چنین در صورتت گلناری است
گفت این ریشی که بینی ریش نیست   ریشخند مردم بازاری است
تازه در خط وکالت رفته ام   با عوامم عزم خوش رفتاری است
گفتمش تغییر اونیفورم هم ...   در وکالت چون نظام اجباری است
هشتی عمامه کله برداشتی   گفت این رسم کله برداری است

وین لباس و هیکل مردم فریب — اولین فورمول مردم داری است
ریش انباری ز رأی مردم است — رأی مردم اندر ان انباری است
اولین شرط وکالت ریش و انك — میتراشد از وکالت عاری است
دیدمش آنگه که میگفت این سخن — آبی از بینی بریشش جاری است
گفتمش ای تف برین شغل کثیف — کاز این شرطش کثافت کاری است

ای وحید دستگردی (۱) شیخ گند یده دهن
ای بنامیده همی گند دهانت را سخن
ای شپش خور شیخ یاوه گوی شندر پندری
ای نداده امتیاز شعر با گند دهن
پوستین بر پیکرت چون جلد خرسی کول سك
هیکلت اندر عبا چون دوش نسناس کفن
بر سرت عمامه چون آلوده با گچ سندهٔ
رو در آئینه نگر باور نداری گر ز من
ای سخنهایت همه مانند گوز اندر هوا
ای زبانت در دهان مانند گه اندر لگن
این شنید ستم نمودی مدح ....
بهر این .... است این قسم بر ذوالمنن
مدح او همچون توئی بی آبرو ذم است ذم
بهر ...... چه او از بین بردار فتن
گرچه تو از بهر پول اینمدح گفتی نی زقاب
هرچه میخواهی بگو کلاشی بکن سوری بزن
لیك از بهر چه در پایان آن دستان مدح
گفته بودی عارف و عشقی دو بد خواه وطن

(۱) وحیددستگردی اصفهانی مدیر مجله ادبی وماهیانه (ارمغان) است که در طهران چاپ میشود.

هیچ آورده است عارف اسمی از تو برزبان
هیچ بگشوده است عشقی از پی نامت دهن
این چه آزاریست داری تو که آزاری همی
این دو گوشه گیر مرد در بیت الحزن
تو همی خواهی که با این ها نمائی همسری
این سزایت ریشخند و در خور ریشت لجن
تو کجا و همسری این دوتن مرد شهیر
هیچ دیدی همنشین بلبلان گردد زغن
این دوتن شاعر همی مانند همچون آفتاب
هر کجا پیدا و بر هر سرزمین پرتو فکن
این یکی را می ستایند از خراسان تا به نجد
وان دگر را میپرستند از مداین تا دکن
شعر این ورد زبانها از مراغه تا کلات
نام آن معبود مردم از بخارا تا ختن
در جهان افکار این نام آوران باشد بنام
از واشنگتن تا به پاریس و زلندن تا پکن
بی سرود عارف و عشقی تو خود دانی بگو
نگذرد خوش بر بساط بزم در هیچ انجمن
هر کسی از هر ولایت مینویسد نامهٔ
از برای اقربان یا آن که یاران کهن
مینویسد تازه گی عشقی نه بسروده سرود
می نویسد تازه گی عارف نفرموده سخن؟

از تو بی عنوان که پرسد مردهٔ یا زندهٔ؟
گر بمیری هم نفهمد هیچ کس جز قبر کن
از خودت می پرسم ای وجدان کش بی آبرو
از دم افغان زمین بگرفته تا حد عدن
کیست آنکس کو ندارد شعری از عارف زبر
در کدامین قریهٔ ویران کدامین بیوه زن
گر توانی گفت تو بهتر ز عشقی شعر نغز
گر توانی بود تو اندر غزل عارف شکن
این تو و یك صفحه کاغذ این دوات واین قلم
این نوا را گر تو بهتر میزنی بستان بزن
بدترین طعن است بر آنها تو شعری گفتی ار
بهتر از آنها چه لازم طعنه و تهمت زدن
باری آزردن چه لازم ایندو کس را روزگار
داده است آنقدر ها آزار و اندوه و محن
گفتهٔ از بعد ایرج شاعر ماهر منم
هم ز ایرج کردهٔ تعریف هم از خویشتن
عشقی ار اشعار نغز تازه‌اش را چاپ کرد
میشود معلوم آنکه کیست استاد سخن
بد زایل بختیاری گفتهٔ در آن مدیح
ما نمی گوئیم این است خوب و ممتحن
تو چرا از بهر یکتومان سرو دستی ثنا
پس صله نگرفتهٔ از یك قران تا یك تومن

اوصاف مجلس چهارم

این مجلس چارم بخدا ننك بشر بود
دیدی چه خبر بود!
هرکار که کردند ضرر روی ضرر بود
دیدی چه خبر بود!
این مجلس چارم خود مانیم ثمر داشت؟
والله ضررداشت!
صد شکر که عمرش چه زمانه بگذر بود
دیدی چه خبر بود
دیك وکلا جوش زدو کف شد و سر رفت
باد همه در رفت
ده مژده که عمر وکلاء عمر سفر بود
دیدی چه خبر بود
دیگر نکند هو نزند جفت مدرس
در سالون مجلس
بگذشت دیگر مدتی ار محشر خر بود
دیدی چه خبر بود
آن شیخك کرمانی زر مسلك ریقو
کم مدرك و پر رو
هر روز سر سفره اشراف دمر بود
دیدی چه خبر بود
شهزاده فیروز (۱) همان جانی خائن
با آن پز چون جن

(۱) نصرت‌الدوله فیروز پسر فرمانفرما همدست ووزیر خارجه عاقدقرارداد

هم صیغه کرزن(۱) بد و هم فکر ددر بود
دیــدی چه خبر بود
خواهرزن کرزن که محمدولی‌میرزاست (۲)
مطلب همه اینجا است
چون موش مدام از پی دزدیدن زز بود
دیدی چه خبر بود
سرچشمه .... و خداونــد تلون . . .
آقای تدین . . . .
این .... از داور .... بتر بود
دیــدی چه خبر بود
آن بوزه که عکس العمل قرص‌قمر بود
دیدی چه خبر بود
آقــای لسان ارعرو تیز ولگدی داشت
خوب‌این چه بدی‌داشت
چون چاره اش آسان دوسه من ینجه تر بود
دیدی چــه خبر بود
میخواست ملك خــود برسانــد بوکالت
با زور سفارت . .
افسوس که عمامه برایش سر خر بود
دیدی چه خبربود . .

(۱) — لردکرزن وزیر خارجه معروف و متوفای انگلیس که تاریخی هم راجع بایران نوشته است
(۲) — محمد ولی میرزا وکیل آذربایجان برادر نصرت الدوله است

سرمایه بدبختی ایــران دو قوام است
این سکه بنام است..
یك ملتی از این دونفر خون بجگر بود
دیدی چه خبر بود
آن‌کس که‌قوام‌است بدولت‌همه‌کاره است(۱)
چون کهنه و پــاره است
در بی شرفی عبرت تاریخ و سیر بود
دیــدی چه خبر بود
درسلطنت آنکس که قوام است‌وبخوبر (۲)
شد دوسیه هــا پــر
زین دزد که دزدیش ز اندازه بدر بود
دیدی چه خبر بود
هر دفعه که‌این شخص رئیس الوزراء شد
دیــدی که چها شد
این مرد چه‌گویم که مضارش چقدر بود
دیــدی چه خبر بود
آنواقعــه مسجدیــان کم ضرری بود
یا کــم خبری بود
آن قصه ز مشروطه شکاننده کمر بــود
دیدی چه خبر بود

(۱) — مقصود وثوق الدوله است
(۲) — قوام‌السلطنه است

آن روز که در جامعه آن نهضت خر شد
دیدی چه خبر بود
از غیظ جهان در نظرم زیر و زبر شد
دیدی چه خبر بود
در بیستمین قرن سپس حربه تکفیر
ای ملت اکبیر
افسوس نفهمید که این از چه ممر بود
دیدی چه خبر بود
تکفیر سلیمان(۱) نمازی ودعائی . . . ،
ملت به کجائی . .
دستور ز لندن بد و با دست بقر بود
دیدی چه خبر بود
به آشتیانی ز چه این مرد کم از زن
شد دست به گردن
ای کاش که بر گردن آن هردو تبر بود
دیدی چه خبر بود
آن کس که زند این تبر آن سید ضیا بود
او دست خدا بود
بر مردم ایران بخدا نور بصر بود
دیدی چه خبر بود
آن مردکهٔ خر که وکیل همدان است
دیدی که چسان است

(۱) سلیمان میرزای سلیمان نماینده معروف که چندمرتبه از طهران انتخاب شده است تادورهٔ ششم

یك پارچه کون از بن پا تا پس سر بود
دیدی چه خبر بود
کافی نبود هر چه ضیاء را بستائیم
از عهده نیائیم . .
من چیز دیگر گویم او چیز دگر بود
دیدی چه خبر بود
مستوفی(۱) از آن نطق که چون توپ صدا کرد
مشت همه وا کرد
فهماند که در مجلس چهارم چه خبر بود
دیدی چه خبر بود
من نیز یکی حرف بگتم و کلا را . .
در مجلس شوری . .
هرچند که از حرف در ایران چه ثمر بود
دیدی چه خبر بود
هفت سال گذشته که گذشتم ز مداین
گذشتم ز مداین . .
آزرده بد انسان که پدر مرده پسر بود
دیدی چه خبر بود
گفتم ز چه : گفتند بنائی سر راه است
کان دزد پناه است

(۱) میرزا حسنخان مستوفی (مستوفی الممالك) چندین مرتبه رئیس الوزرا بوده است و در ریاست وزرائی دوره چهارم مجلس درمقابل استیضاحی که اقلیت مجلس تحت قیادت مدرس از کابینه او کرد نطق مشهور خود را باین جمله معروف کرد که کابینه اش نه آجیل بگیر است و نه آجیل بده و سوء هاضمه هم اجازهٔ بره کشی باو نمیدهد .

عریان شود آنکس که از آن راهگذر بود
دیدی چه خبر بود
کسرای عدالت گر اگر زنده بد این عصر
اینسان نبد این قصر
گفتم که باعصار گذشتهٔ چه مگر بود
دیدی چه خبر بود
گفتند که بود است عدالت گه ساسان
آن روز که ایران
سر تا بسرش مملکت علم و هنر بود
دیدی چه خبر بود
من در غم ازین کوچه عدالت گهی اندر
شد دزد گه آخر
زین نکته غم اندر دل من بی‌حد ومر بود
دیدی چه خبر بود
این منزل دزدان شده آن بارگه داد
بیرون نشد از یاد
همواره همین مسئله در مد نظر بود
دیدی چه خبر بود
تا آنکه در این دوره بدیدم وکلا را
در مجلس شورا
دیدم دیگر این باره از ان باره بتر بود
دیدی چه خبر بود
این مجلس شورا نبد و بود کلوپی
یك مجمع خوبی

هرچند که ازهر که شب از گردنه بردارو بتر بود
دیدی چه خبر بود
هرگز یکی از این وکلاه زنده نبودی
پاینده نبودی . .
گر جامعهٔ زنده نما زنده اگر بود
دیدی چه خبر بود
وانگه شدی ازبیخ و بن این عدل مظفر
با خاك برابر . .
حتی نه بتاریخ از آن نقش صور بود
دیدی چه خبر بود
تنها نه همین کاخ سز او از خرابیست
این حرف حسابیست
ای کاش که ری سر بسرش زیر و زبر بود
دیدی چه خبر بود
ای ری تو چه خاکی که چه ناپاك نهادی
تو شر فسادی
از شر تو یك مملکتی پر ز شرر بود
دیدی چه خبر بود
شمر از پی تو جد مرا کشت چنان زار
لعنت بتو صد بار
صد لعن بدو نیز که رنجش بهدر بود
دیدی چه خبر بود
ای کاش که یك روز به بینم درین شهر
از خون همه پر نهر

در هر گذری لخته خون تا بکمر بود
دیدی چه خبر بود
از کوه وزو آنچه که شد خطهٔ بمبی
آن به که شود ری
ایکاش که در کوه دماوند اثر بود
دیدی چه خبر بود
این طبع تو عشقی بخدائی خداوند
از کوه دماوند . .
محکم‌تر و معظم‌تر و آتشکده‌تر بود
دیدی چه خبر بود

– چراغ الذاکرین –

این منظومه را بعنوان چراغ الذاکرین گفته که در شماره ۸ سال دوم نامه نسیم صبا بامضاء « احقر سید وصاف قشقائی » چاپ شده که در حقیقت مخاطب عشقی در این منظومه آقای ضیاءالواعظین است : –

چراغ الذاکرین آنمرد جیقو　　کند در مجلس شوری هیاهو
چراغ الذاکرین مانند زاغ است　　گمان دارد که مجلس مثل باغ است
نماید جیر و بیر نابهنگام　　دهد بر حامیان ملك دشنام
همه دانند خوب اینهوچی لوس　　ز شه زرخواست اما گشت مایوس
همه دانند این آن روضه خوانست　　که مزد روضه او یکقران است
اگر اولادهای شمر ملعون　　دهند از مزدروضه پول افزون
برای شمر خواند ثناها　　برای آن لعین گوید دعاها
غرض اینست براین آدم لوس　　دهند ار پول خواند روضه معکوس
دوسال قبل این هوچی آرام　　به . . . . . . میداد دشنام

–

گرفتندو دو سه سیلی زدندش　　که تا ایمن بمانند از گزندش
فرستادند یك چندی بسمنان　　به . . . . . . با آه وافغان
نوشت او کاغذ با آب و تابی　　تملق گفت و دادندش جوابی
بیاوردند او را سوی طهران　　بدادندش خسارت بیست تومان
چو رفت این بیست تومان توی جیبش　　بشد آن مبلغ عالی نصیبش
به . . . . . . مداح گردید　　همه چیز ورا دیگر پسندید
نوشت این مرد آزادی پرست است　　شکست او به آزادی شکست است
بدو گفتند یاران صمیمی　　چه هست اینحرف و آن حرف قدیمی
چرا حرف تو هر روزی برنگی است　　مگر مغز تو چون توت فرنگی است
ز یاران این ملامت ها چه بشنفت　　جواب دوستان را این چنین گفت
به . . . . . . من زشت گفتم　　به رشوت بیست تومانی گرفتم
بدو بد گفتم و داد او بمن بیست　　اگر خوبش بگویم حق من چیست؟
بداعی بیست تومان داده سردار　　نیم زین گنج دیگر دست بردار
دگر دنبالهٔ مسلك نگیرم . . . .　　که تا زو بیست تومان ها بگیرم
چرا؟ زیرا که بنده گشته هستم　　که حمالی نمی آید ز دستم
تملق گویم و گیرم اعانه .　　خورم سر چشمه من یك باب خانه
دعا گویم بنام نیزه بازی　　خورم با چای نان یا درازی
به پول داران کنم خدمت گذاری　　نمایم لقمهٔ نان کوفت کاری

شیخ مامغانی

قصیدهٔ ذیل را عشقی در ایام مهاجرت هنگام توقف در اسلامبول در بارهٔ آقا شیخ اسدالله ممغانی که با آقای احتشام السلطنه سفیر وقت رفاقت داشته سروده است : –

از دست هر که هر چه بستانده وستانی
از دست تو ستانند با دست آسمانی

کف رنج بیوه گان را مال یتیمه گان را
اموال این و آن را حینیکه می ستانی
گیرم حیا نداری شرمی ز ما نداری
ترس از خدا نداری ای شیخ مامغانی ؟
تو کمتر از گدائی مال گدا ربائی
گر غیر ازاین نمائی کی اندرین گرانی
هر روز میتوانی خوانی بگسترانی
در خورد دعوت عام شایان میهمانی
از پرتو سفارت و ز شاهراه غارت
هم خوب میخوری و هم خوب میخورانی
دزدی و پاسبانی ؛ هم گله هم شبانی
درهر دو حال گشتن الحق که میتوانی
گر اینچنین نبودی دانی کنون چه بودی ؟
میبودی آنکه قرآن در مقبری بخوانی
یاد از نجف کن اندك خاطر بیار یك یك
آن هیکل نحیف و آن رنك زعفرانی
شیخی بدی گزیده در حجرهٔ خزیده
لب دائماً گزیده از فقر و ناتوانی
تو بودی و حصیری نان بخور نمیری
بر اشکم تو سیری میخواند (لن ترانی)
مبل تو بود مشکی یا آن که لوله هنگی
یك قوری جفنگی از عهد باستانی
یك جامه دربرت بود هم بالش سرت بود
هم گاه بسترت بود،وان نیز بود امانی

آن جبه سیاهت وانچرب شب کلاهت
بد یادگار گویا از دوره کیانی
در جمله وجودت غیر از شپش نبودت
چیزی ز مال دنیا در این جهان فانی
نی مسلکت مبرهن نی مسکنت معین
همچون خدای هرجا حاضر ز لامکانی
هر گه کسی بمیرد تو فرصتی شمردی
وان روز سیر خوردی حلوای نوحه خوانی
ای شیخ کار آگاه امروز ماشاء الله
کردی اداره چون شاه ترتیب زندگانی
یك خانه شهرداری یکخانه اسکوداری (۱)
از وقعه فلان و از غارت فلانی
این حشمت و حشم را وین کثرت درم را
وین خانه ارم را والله در جوانی
گرخواب دیده بودی یاخود شنیده بودی
بر خویش ریده بودی از فرط شادمانی
ای مایه خباثت ای میوه نجاست
اندر ره سیاست می بینمت روانی
گه پیر و وکیلی گه خویشتن دلیلی
گه بار سد(۲)جلیلی گه یاور یکانی
باسد جلیل گردی خواهی وکیل گردی
پوتین وکالش در این راه بیهوده میدرانی

---

(۱) - اسکو) اسم یکی از ییلاقات اسلامبول است -
(۲) - سید -

***

باری از این میانه از حیث غائبانه
کردی مرا نشانه در طعن و بد زبانی
از روی زشتخوئی صدگونه زشت گوئی
چون نظم من بجوئی چون شعر من بخوانی
ازمن چه دیدهٔ بد ؟ ازمن خطا چه سرزد ؟
جز صفت فصاحت ؟ جز قدرت بیانی ؟
از من خطا ندیدی لیکن جلو دویدی
ترسی که من زمانی با منطق ومعانی :
وصف تو سازم آغاز مشت تو را کنم باز
بر گیرمت گریبان چون مرگ ناگهانی
چون تو درین خیالی یاد آمدم مثالی
ز ایام خورد سالی حین گویمت بدانی
« یکروز کودکی را ختنهٔ همی نمودند
دختی بر ان نظر داشت درگوشه نهانی
چون برگریست لختی آزرده شد بسختی
بگریست زار چون ابر درموسم خزانی
گفتندش این چه زاری است ؟ مارا بتو چه کاریست
اورا کنیم ختنه تو از چه در فغانی !
پاسخ بداد او نیز : این آلتی است خونریز
گردیده بهر من تیز تا روز کامرانی »
تو نیز اینچنینی چون نظم من به بینی
از طبع من ظنینی سوز خویش بد گمانی

ما خامه تیز کردیم صد چون تو حیز کردیم
تو نیز گریه سرکن هر قدر می توانی !
ای شیخ دم بریده ای زیر دم دریده
ای بر جلو دویده تا در عقب نمانی
با این همه زرنگی با من چرا بجنگی
حقا در این دبنگی تکلیف خود ندانی
این شید و شیطنت را وین کید و ملعنت را
با هر که می توانی با من نمی توانی

سوگند و کالت

اشعار ذیل تحت عنوان (سؤال) از طرف عشقی بامضاء (تماشاچی) در شمارهٔ ۱۳ سال دوم نامه صبا درج گردیده وجوابی هم در ذیل آن دارد که هردو قسمت در اینجا ذکر میشود : —

سؤال

ضیاء الواعظین آن رند جیقو — ز ده پشت تریبون پاك وارو
برای خاطر هم مسلکانش — بیا بنموده فریاد و هیاهو
بقانون اساسی پشت پا زد — برای خود نمائی نزد یارو
بگفتا من نخواهم خورد سوگند — که برهوچی گری بگرفته‌ام خو
خدا رحمی به قشقائی نماید — ز دست این وکیل لوس پررو
ولی بعدازدوروز آمدقسم خورد — چه بود آنوضع واینصورت تو بر گو؟

***

جواب

گمان دارم نخست این سید لات — برای پول میکرد این هیاهو
چه پولی دید نبود در میانه — بزد پشتك زبعدش چند وارو

نباشدچون عقیده این چنین‌است! چنین اشخاص را نامند پررو!
بمثل او بودیعقوب (۱) ناچار ! که با شمر است حالا هم ترازو
بصحن مجلس‌شورای ملی . . . چنین مخلوق بایدکرد جارو !!

مکتوب منظوم

اشعار ذیل را عشقی بعنوان کوهی مدیر نامه هفتگی (نسیم صبا) که با قطع کوچك منتشر میشد گفته بوده و در شماره ۶ سال دوم آن نامه ادبی صفحه اول چاپ‌شده‌و — « ح — حقگو » امضاء کرده بود : —

مرحبا ای کوهی نیکو نهاد لشخوران مردند کوهی زنده باد
آفرین بر خامه حق گوی تو مرحبا برچشم و بر ابروی تو
آن یکی میگفت هی با آن یکی تازه گشته کوهی ما عینکی
پای کوهی —ق پوتین بود کی سزای گیوه چرکین بود
از چه کوهی لات و [illegible] پولدار کوه بالاتر ز دشت است ای نگار
توبخه چرك آن یکی بسته غکل تو پیاده او نشسته در هتل
من تورا آیم دلیل ای با خدا تو برو دعوی جمهوری نما

***

لشخوران گفتند پولت میدهیم سر خط رد قبولت میدهیم
دشمن خودهستی ای خانه خراب از چه رو دادی به‌آنها این جواب
جان من کم غصه بهر ما بخور شیخنا رو کربلا خرما بخور
گر که میدادند آنها برتو پول داشتی گر عقل میکردی قبول
پس باشخورها علاوه میشدی هم وکیل شهر کرمان میشدی !
داش کوهی ایخدا مرگت دهد ایدرخت لخت حق برگت دهد
توسری خور تا که دیگت سررود حرف حق گو تاکه جانت در رود
هی ز آقای مدرس مدح کن هی ز آقای ستاره قدح کن

(۱) سید یعقوب نماینده شیراز

از اقلیت بکن توصیف ها از وطن خواهان بکن تعریف ها
هی بسمت آشتیانیها برو هی سراغ بهبهانیها برو
هی بگو تو کازرونی زنده باد حائری زاده بکو پاینده باد
هی بگو یزدان و رحمان الرحیم باد پشتیبان آقای زعیم
از سفاهت تکیه بر ملت بکن خویشتن را مایه ذلت بکن
پول و سور وعیش ونوش ازدیگران تو برای خویش الرحمن بخوان

روزو شب‌لەله بزن‌از تشنگی
کنج‌غربت جان بده‌از گشنگی

تصنیف

دست اجنبی چون کرد ، کشور عجم ویران
تخم لق شکست آخر ؛ در دهان این وآن
گفت فکر. جمهوری ؛ هست قند هندوستان
هاتفی ز غیب ؛ خوش گرفت عیب
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنك و خوشگل است این
تا تهیه در . . . . باشد اساس جمهوری
خود سری تدارك شد ؛ بر قیاس جمهوری
ارتجاع و استبداد ؛ در لباس جمهوری .
آمد و نمود ؛ حیله بار نود
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنك و خوشگل است این
شد خزان ز جمهوری — نو بهار امساله
دست اجنبی بنهاد — داغ بر دل لاله



تصویر ع . سلیمی

شد نصیب این ملت ـ غصه و غم و ناله
بلبل سحر ـ کرد نوحه سر
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنك و خوشگل است این
زینصد ای نا زیبا ـ در وطن طنین افتاد
بین ملت و دولت ـ اختلاف و کین افتاد
طفل پاك آزادی ـ از رحم جنین افتاد
رفتمان ز یاد ـ نام اتحاد
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنك و خوشگل است این

***

اینصد ای بی هنگام ـ مایه خرابی شد
مملکت بداد آمد ـ بسکه بی حسابی شد
کار هوچیان ما ـ اجنبی مابی شد
روس و انکلیس ـ گشته هم جلیس
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنك و خوشگل است این



